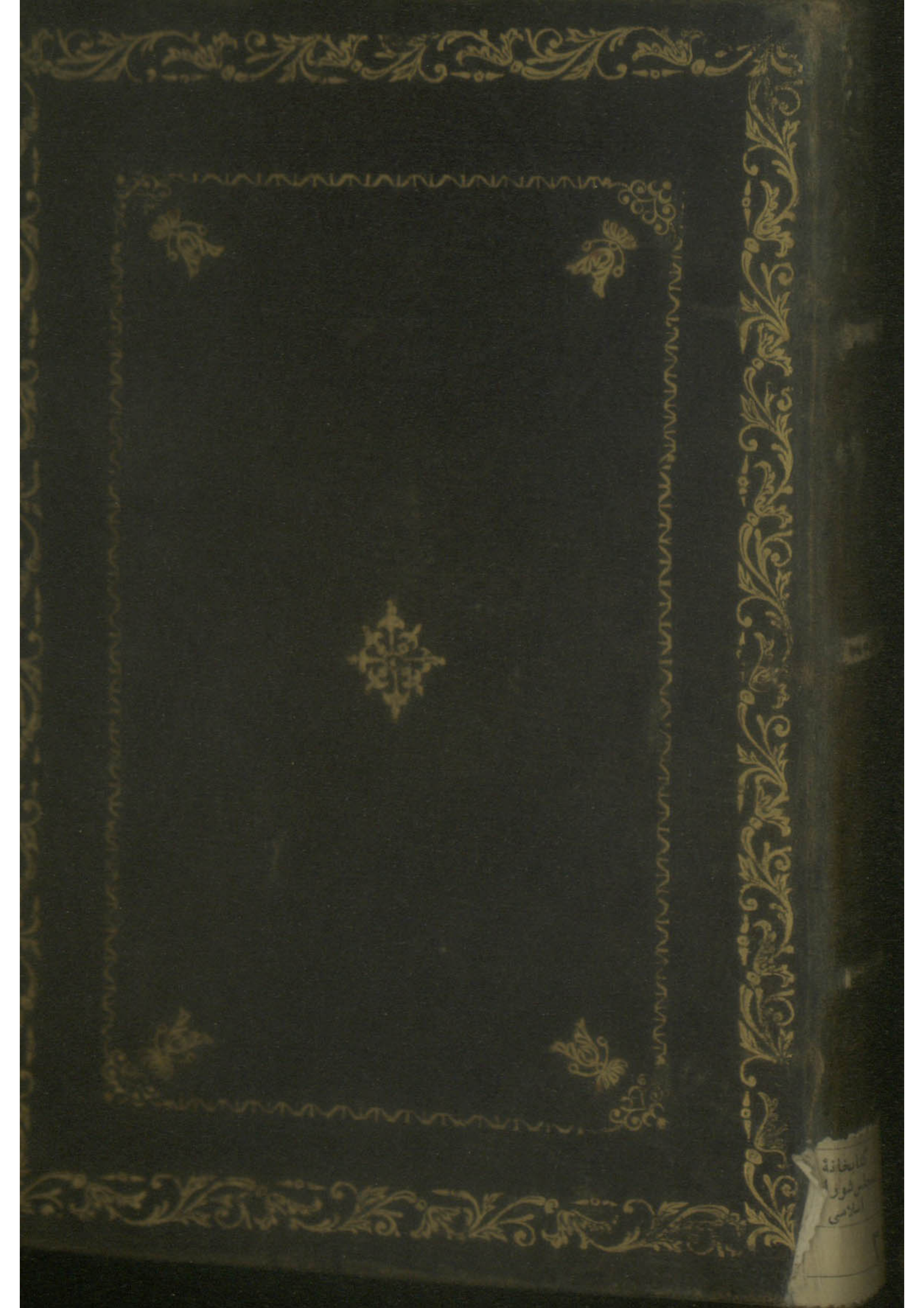
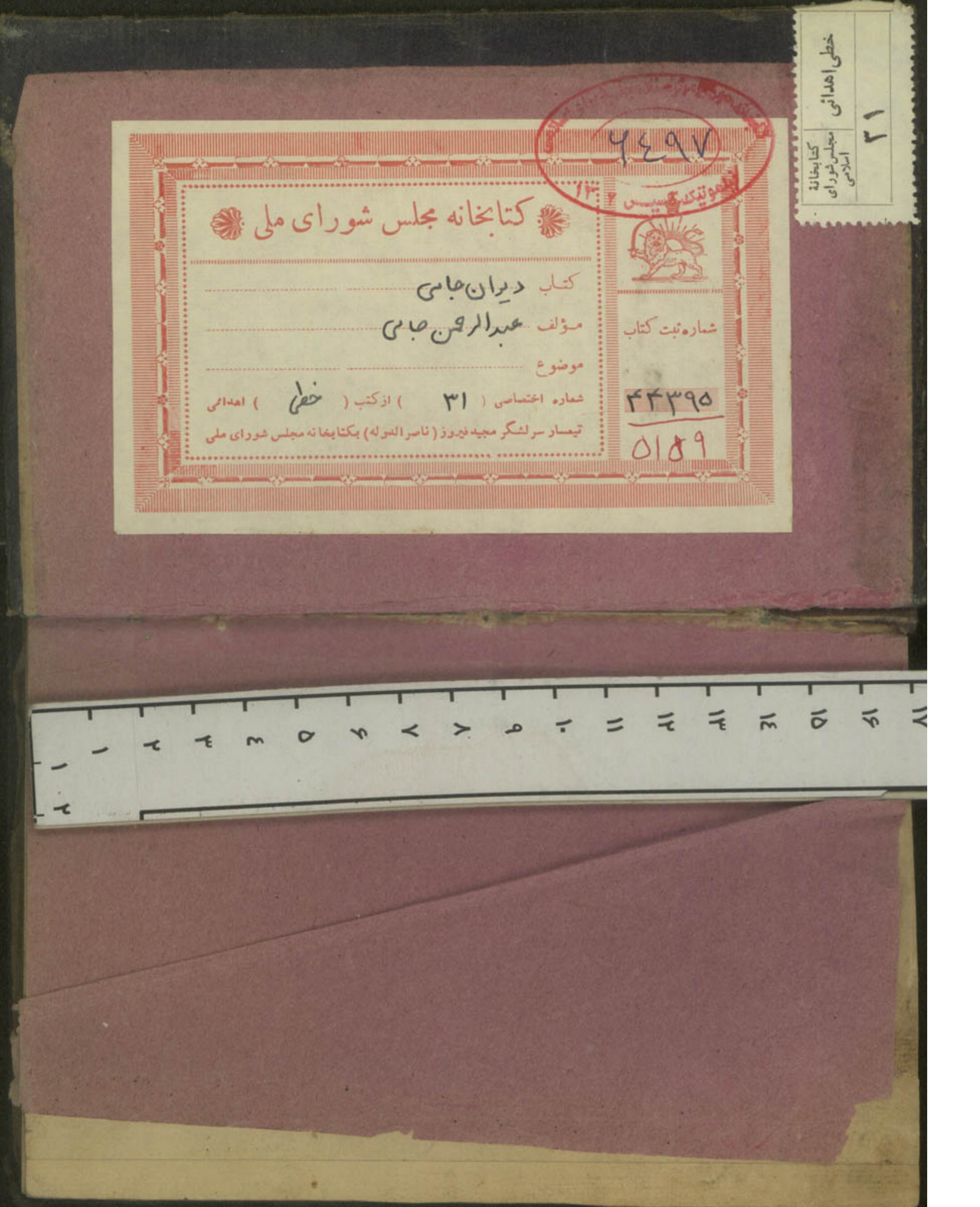
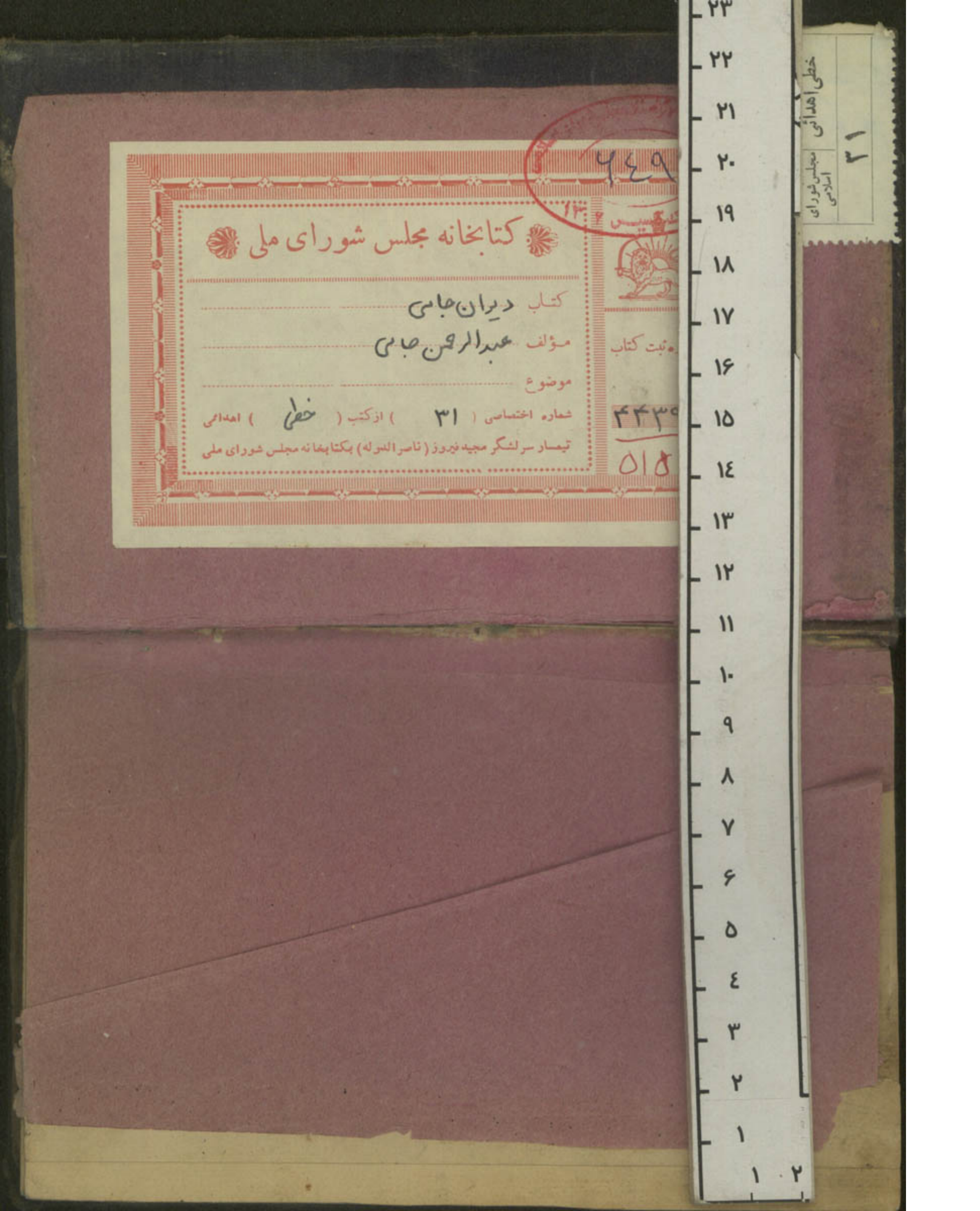


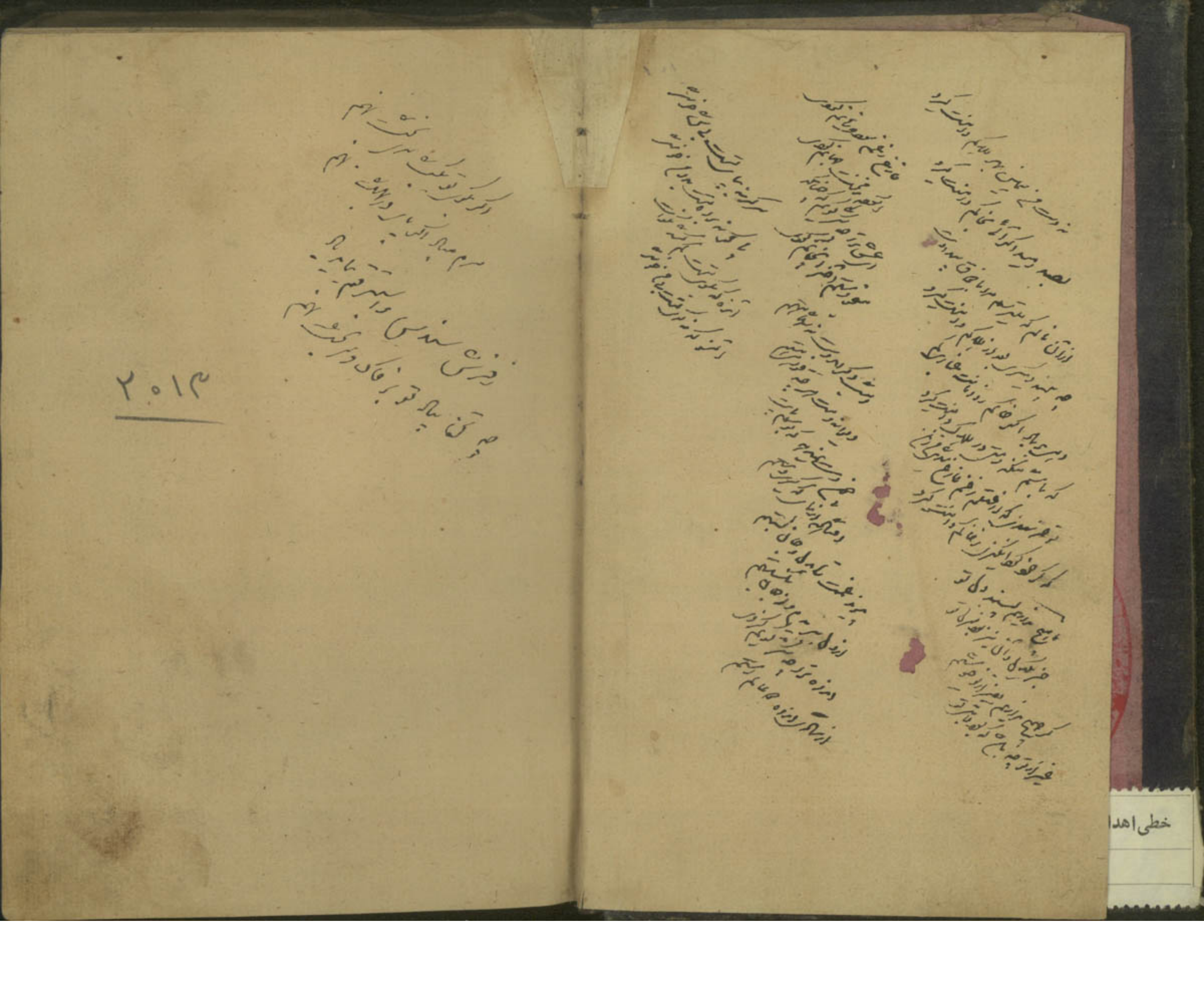

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان جامی
مؤلف عبدالرحمن جامی
موضوع
شماره اختصاصی (۳۱) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۳۹۵
۵۱۵۹
۶۴۹۷
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۳۱



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان جامی
مؤلف عبدالرحمن جامی
موضوع
شماره اختصاصی (۳۱) ازکتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۳۹۵
۵۱۵۹
۶۴۹۷
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۳۱


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان جامی
مؤلف عبدالرحمن جامی
موضوع
شماره اختصاصی (۳۱) ازکتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
ثبت کتاب
۶۴۹
خطی اهدائی
مجلس شورای اسلامی
۳۱


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۳۱



۲۰۱۴
خطی اهدا


قطب آفاق حضرت جامی قدس الله سره السا[می]



بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسماء علیم حکیم

محرم مان حرم انس را / تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفست که گوید بسم / حرز تو در ورطه امید و بیم

بیش که کم نیست ز دو بین دو کون / نقطه صفت در کنف او مقیم

از پی سینش به دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمه میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم

سر الفش رایت جادو وشان / شیوه اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو لامش نهاد / طره شبرنگ بروی چو سیم

ماشطه خامه ز تشدید ساخت / شانه آن طره عنبر شمیم

هاش که با های هویت یکیست / فهم ذوی النهیة فیها نهیم

هست دو دال دوی سرکش [illegible] / حقه آن در دل عرش عظیم

غنچه حایش نگشاده دهان / با تو کند عذر [illegible]

بهر تو نون دامن رحمن گرفت / می طلبد رحمت [illegible]

یاش که عشرت [illegible] و عرش سریع / دیده در دیده [illegible] سلیم

از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر ره مستقیم

رسم سکون از سکناتش رود / هر که شود [illegible] بنا راندیم

نجم هدی گشت همه نقطهاش / هر یک ازان راجم دیو رجیم

جامی اگر خستم نه بر رحمتت / بهر چه شد خاتمه آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / مور کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفه لاریب حجتیست / اینک نوشته شهد الله بر آن گواه

عمری خرد چو چشمه ها چشمها گشاد / تا بر کمال کنه [illegible] افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل / شکل الف که حرف نخستست از اله

طوبی گشت روضه پر از شاخ و برگ اوست / ست از ریاض مکرمتش دسته گیاه

شبهای تیره در لگن نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معادل و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانک / بر بیگ و چوب پیاده ز شطرنج نام شاه

آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک کمند آه

بر یاد اوست عیش جوانان بیکلاه / ور شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

نا امید بد و باری او پشت با کوه / ور خوف بی نیازی او روی با چو کاه

جایی که نامهٔ عملش را نیامد / عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را ز گنه میکنم سیاه

حالش ز تب خجالت و آه ندامتست / هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را نباشد بجز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / گر عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زین سان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک / کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم / هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ارنه / پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو سر سپیده دم چرخ / دراعهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست / همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه دلاورانت / ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق / آنجا همه رهزنان بی باک

بی بدرقهٔ عنایت تو / نتوان شد از آن ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد / بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت / در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی / کز وصمت هستیش کند پاک

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل / چست نمود جلوه در آینهٔ صفات

هر خشتی از کمالات شود کعبهٔ دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی ندید عزی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برد راه بسر چشمهٔ حیات

هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات

جامی خوش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای خاک ره تو عرش را تاج / یک پایه ز قدر تست معراج

تو در سپهی و ترا جاهی / برتر ز همه چو ذروهٔ التاج

فخر تو بفقر و تاج داران / آورده بفقر بر درت تاج

در تیره شب ضلال خذلان / نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه روشن / چون شکوفه خط ز صفحهٔ عاج

بر روی نموده کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که بقید باد عصیان / شد خسته من طاقتش تاراج

اکنون ز ره معذرت گرفته / مسکین شفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بچه چشمن سبق / قرص قمر بمعجز چشم تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زین سان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو توریت یک رقم / در مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل را زمانه از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه پیشتر اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا / بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی / وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه می‌کند / گاه از لباس شاه که از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش / گاهی ندا همی نهیش نام که صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز / بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص / در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست / گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حرز جانهاست نام دلبرها / ما اغنا اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت / گنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو / محو شد نقش غیر و نام سوی

هستی مطلق است و وحدت صرف / این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست / سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز ننگ وحدت / خشکید چو ماهی از دریا

تجلی الراح من کاس تضیء الراح فاقبلها / که می‌بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

ز لعلی جرعه بنهاد از حنی پیاله تهی / که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو بیا گن کعبه بیابان چند پیمایی / چو بود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

بارای عجب بی پایان ز جود بی کران موجی / که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

هر آن عشاق محمل لیلی باز می‌دارد / چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سیارهٔ فلک قدری چه باشی گدا طبعان / تو خورشید جهان تابی چه گردی گرد شمع محفلها

صفای جام می جای برد زنگ غم از خاطر / اذا ما تلق من تهوی تخلها و اهملها

نسیم الصبح ... لی ربی بخذ و قبلها / که بوی دوست می‌آید از آن پاکیزه منزلها

چو کرد و شوق وصل لیلی چه جای طعن اگر مجنون / ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود تن / که میگویند راهی هست دلها را بسوی دلها

رسید آنک زند لیلی و من از ضعف تن زنبیان / فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها

بر رای ابر دیده آب حسرت بر سر پیشش / که دور اولین هم اشکش آبی خنک گلها

مرا از هجر او در دل کره می بود صد مشکل / چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

رنجور دور غم ز جام جان می قصها دارد / ولکن خوف الملال الندا می لم یطولها

اخی شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی / که هر ساعه از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده ز مام فکرت ز دست داده / نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل / فان سجدنا لدیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

ز شرح عشق تو بود پیدا کن زبان ارباب شوق لیکن / ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بحق عیونی علی شئونی فیا حالی ولا ابالی / کدامم آخر طبیب وصلت مریض خود را اگر ندارا

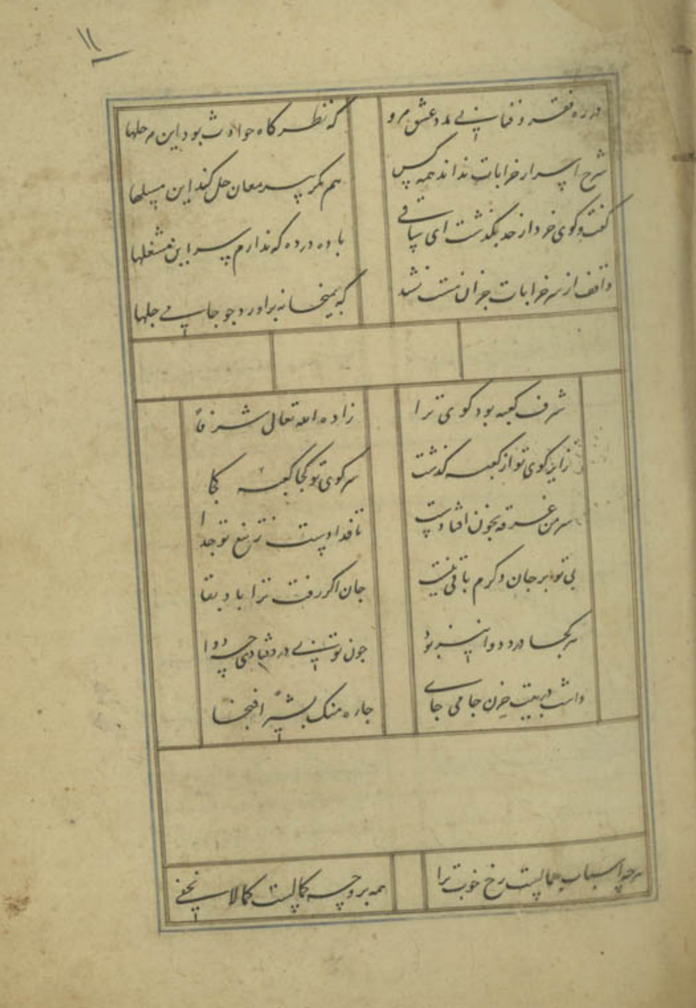
اگر بجورم برآوری جان وگر به تیغم بیکشی سر / قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بازگفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی / مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک نکوی

برآستانت بگینه جای محال بود دن ندیدار رو / بکنج فرقت نشسته محزون بکوی فخر گرفته ماوا

بر شب افروخته از آتش دل مشعلها / رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت شیدا لیت / از پی زلف تو آویخته با سلسلها



در ره فقر و فنا پی بد عشق برو / گر نظر گاه حوادث بود این مرحلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس / هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی / باده درده که ندارم سر این مشغلها

واقف از سر خرابات چو جامی نشد / که بمیخانه برآورد چو جامی جلها

شرف کعبه بود کوی ترا / زاده الله تعالی شرفا

زاید کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتاد پت / نافه او پست ز تیغ تو جدا

پی تو بر جان دگرم باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا

سر کجا درد دوا نپذیرد / چون تو تیپی در دنیا دهی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای / چاره منک بشیر افجا

همه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کمالا نجفی

بعد عمری گشت گفتی و من می پرسم — مردم از غم که مبادا کند عشق و فا

بس که راه بر پا سبحه صد دانه شمرد — در همه شهر بدین پرسش شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست — غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من جور و اگر چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد گدایی — در سر ما هوسی هست ولی از آن کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید — حفظه الله تعالی بهر بد الزمن

دو هفته شد که ندیدم مراد و خفته خود را — کجا روم بگه گویم غم نهفته خود را

در از خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم — بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان — که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

مرا ز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم — کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است باد و نامه جامی که تو بینی — بخون دل سویش این در دانه گفته شده خود را

ترا ای نازنین هر سوز دلها صد سپه بادا — بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

می ترسم شود آزرده آن تن ور نه می گفتم — ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل بیرون بخشد فراغت عشق تو ما را — همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سینه را خوانده ایم وان موجب صد سرخ رویی شد — سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت — همیشه خوی تو خون ریزی سر بی گنه بادا

کله کج کرده می تازی سمند و خلق می گوید — خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو — نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را — ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی — در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود — می زد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خنجر خون دگران ریزی — هر لحظه از این غصه خواهم بکشم خود را

مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد — یک تیغ زن از غمزه خون ریز جو من صد را

در دولت ازل آید تا دور ابد پاید — چون شکر گذارد پس این دولت سرمد را

در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی — ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را / شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بکوی مستان مشتاقان سواره بگذری / جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کردن حسود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بجوش غلطم چه باک او را که طفل خود بسال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جامیا تا کی و تو به خیز تا بر یاد دوست / جام می گیر غم زاهد افسرده را

اگر مردم ز تیغ صد تیغ بار / بریدن تا از تو نتوانیم قطعا

حبابها خواست فرمودی گفتی / خدارا ما من اینها صفرا

بزم با آه دل زان لب جدایی / بلی چه دود نتوان بخت حلوا

بود جای خیالت خانه چشم / بمردم گفته‌ام این نکته صدجا

سر بی مغز زاهد را توان گرد / برابر با کدو و حاشا و کلا

مکوشت می برد زلف مشکین / دگر رانداز پس دون می پنهان

تعلل جامی ای جان رنجه گشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

کاش ویران شود از سیل فنا خانه‌ها / تا نشسته گنج بتا رخت بویرانه‌ها

چرخ فیروزه که چه زشفق گلگون نشست / درد آلوده سفالیست ز خمخانه‌ها

ماه و پیمان شده ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت زهد تو ز پیمانه‌ها

طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه‌ها

شیخ زهد بر رندان چه فروشم که گرفت / نرخ یک جرعه می هیچ صد دانه‌ها

سایه رحمتی ای شمع چگل کافتادست / بال و پر سوخته در پای تو پروانه‌ها

جامی این نافه گشایی ز که آموخته / که معطر شد از انفاس تو کاشانه‌ها

بسمن وقفا بسنک ولاله عذار را / خوش کن نگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده که از کوی تو دورست / الغلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک / از بهر خدا جست مکن بند قبا را

من تا چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی / پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست — از جنگ قد او تف قلبی نار را
جامی بکند جنس هوس نرم تو لیکن — در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آییم بهوایت چو صبا — یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بنه گرته نیلی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — چیست این ناله و فریاد من از باد هوا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد — لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را — گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخوی چنین میدارد دم — ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن — یا نمی‌گوید کسی حال من درویش را
دل فگار تست کار او مکن با طبیب — زانکه جز داغ تو نبود سود دل ریش را
سینهٔ جامی که شد ریش از تو شو آن ریش را — زانکه آه سوزناکش میکشد از دل ریش را

بخرام با ناز و جلوه ده آن سرو ناز را — پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره دران رو که اهل دل — گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو — سازم بهانه بهر سجودی نماز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما — بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جامی گرفت خاطر آن سر ز شرح هجر — کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را — شعله در خرمن زنی هستی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت چیست اگر — پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکست آن تن در زیر پیراهن ترا — صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش — گر چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خنجر که برافکن ای نخجیرکش — ورنه خواهم سوختن آهم خیمهٔ افلاک را
گیرم صید توام پیش سگان خود فکن — گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را
خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت — آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

من نه تنها خواهم آن خوبان شهرآشوب را / کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می‌جنبد نسیم ای باد در کنعان گذر / مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند / بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

گو مکن درد دل من قاصد اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن بر حسن جفا / شرط نبود در شکستن از پی لشکر مغلوب را

خواب باید چشم تر را بی تو شبها اهلی / گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد شوق می‌پسودم مژه / گفت جایی گرد شد آهسته زن جاروب را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا / خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک اینجا

میرسیدم ز سر آتش اگر میرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک اینجا

مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد / دود خیزد ز سر این خس و خاشاک اینجا

شدم آواره بصحرای ز گرفتاری دل / که ز خون ریز عزیزان نبود پاک اینجا

پا بجایی که نهد کاش گذارد اول / که بمژگان ز رخ خس و خار کنم پاک اینجا

دور از آن ره گذرانم ز فلک ناوک آه / تا چه پیکان سبک گذراند دل غمناک اینجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کشش / که نبینند چنین صید تبه‌ناک اینجا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا / نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوه با چنین چمن / دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لب جرعه کرم فرمای / که کشت نرگس مست تو از خمار مرا

برد غصه و اندوه از آن خوشم جامی / که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بکعبه گر بنمایی جمال خود ما را / ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را

بدور حسن تو از مهر و وفا پرداخت / مشعبد قدر این حقه‌های مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گرداند / چو سبحان فلک سبحهٔ ثریا را

بترک عشوهٔ ابرو چون کنم که کجی / ضمان نمی‌شود از من جنایت فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک / بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی به پای عشق — بگو به قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جای مقام پاکانست — ز داغ زرق بشو خرقه و مصلی را

مطرب ابش بساز کن با ناله من چنگ را — آتش دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن شنگ دل — دل به درد آمد ز آه و ناله من سنگ را
دور ماندم از یار رو تا بردم سوی او در رفتن که اشک — ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
وه که راز من فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق — چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان — اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیری کاج جنگ دارد جان بدل لطفی نمای — تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق — خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا — چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم — گر چه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه نازند لیک — از همه نظاره روی تو می‌باید مرا

وه چه گفتم بس که بینم گاه گاهی روی تو — دیگر از لبی خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گر چه از حد درگذشت — هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان — نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
کشته جامی گشت از خاک پای تا نبی — زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

می‌فزایی خط مشکین عارض چون سیم را — می‌کشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تو دارد چنین تقویم اگر دیدی حکیم — کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کن — حلقه خدمت سزاوار آن هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب — با فرو دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر چه سوز آفرینش آتش زد جهان را باک نیست — آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاک سروش عیب من — گو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن — هر چه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

که ز شاهان نعمت خورش و گریه بر نوبها را — کجا دانست یارب درد و داغ دلفگاران را

مبارک ای ابر روز کشت آن چابک سوار آخر
که دیده بر ره پیت از دیر بار امیدوار آخر

ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی
که بر داده بباد هستی چون من هزارانرا

ز جام نیم خورد او بجا یک جرعه تا بینی
چو عهد من شکسته توبه پرهیزکارانرا

چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بیخوابی شب زنده دارانرا

نه دیگر بی کسی چون من عنان دوستی بخشد
بنی کو بسته فتراک بند شهریارانرا

سمند ناز جولان ده بره کو کشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسوارانرا

[illegible] و عالم فرد ساز دمرد را
درد این معنی نباشد همدم بی درد را

وعده [illegible] بار و نداند این قدر
کین نوید عشق باشد جان غم پرورد را

هر کجا گرد از رویش چمن را مسکنی
گرد گشتن کی رسد خورشید عالمگرد را

لاله بی سرخ نمی زرد روید از گلم
چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

همچو افتادم چو خوردم شربت هجران ملی
جز جفا خوابی کجا لایق بود این خورده را

گرچه گشتم گرد راه او بحمدالله که باد
از سر راهش بسوی دیگری برد این گرد را

برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر
در جهان مستیانی بر خاشاک آب آورد را

شد برقع روی چو مهت زلف بشباسا
سبحان فقد رحل اللیل بنا پاسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیی نه متاعیست که ارزد بنزاعی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعست
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی
جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد
رخسار بخاک ره پیری بسر و پاسا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا
که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا

بره گذار چو خاکم فتاده هان ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدای
خبر برند ز من یار غمگسار مرا

گهی که خاک شود قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

بدین خرابیم از عشق ای که داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به پیش زخم خدنگت چو ذکر مرهم رفت
ز نیش سخت تر آمد دل فکار مرا

بیار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که آن حال مدامست اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا باده حرامست اینجا

بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا

می کشی تیغ که بسازی دل ما را بدو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل خویش
نکته خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو مستست نه می دیده نه جام
بزم عشق است چه جای می و جامست اینجا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دل چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی کز جهان دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل دردسر ببر
کاندرین خلوت پر از محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان می دیدمت زین پیش خشم
چون به بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا

از تو هر موی تن جامی غمی دارد جدا
در غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می درآر بمیدان کنون که هست
رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بیک دو قدح مست کن چنان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورده آب رفته بجو باغ چمن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه می کند
از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح
بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب میگون شکر شکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا

هر صبحدم بشوق تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش مگو که ازین آستان برو — مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو — اکنون فسانه‌ایست بهر انجمن جدا
دانی که چیست جامی ازان آستانه دور — آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

بام برای جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده — خاص به دیگران مکن رحمت عام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم — هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
شد بغلامیت صرف جوانیم همه — بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
در ورقی که کرده‌ام نام سگانت را رقم — زیر ترک نوشته‌ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بهر نیکوان — صید کسی دیگر مخوان آهوی رام خویش را
بر تو سلام میکنم گر چه فرود یافتم — باز ده از جواب تو قدر سلام خویش را
جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو — باده خور و بر و فشان جرعه جام خویش را

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانانا — ودعت وا ودعت فی قلبی اشجانا

دام سر زلف را گر خال بود دانه — هم صید تو شود دانا مرغ دل صد دانا
گفتم که بجز از دل شوق تو شود زایل — فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
صد کشته بجا یابد هر جا بدپی — گر گلشن وصل تو بوبی رسد احیانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی — ما ارفع قدرا ما اعظم شانا

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را — کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی با بوی از گل تازه تر دوشم بخواب — تازه کردی بر دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گر بتان — می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول — یک دو کاسه درد خواهم شستشوی خویش را
ای که گویی خوی از آن بت می توانی باز کرد — رو که من هم می شناسم تند خوی خویش را
سیدم گفتم بهای خاک کویت آبروی — گفت جامی رو نگه دار آبروی خویش را

رخنه کردی در دل بقصد جان من دیوانه را — دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم مهر خال او در [illegible] بشکن ای رقیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز گو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند
بس گره دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن [illegible] در کوی او
می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو [illegible]شتن چون
ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند ورنه [illegible]
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان تب [illegible] گم گوی افسون
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ای در ابرو گره افکنده چه [illegible] را
گویی از صحبت احباب ملالیست ترا

موجب حسن تو تنها نه [illegible] یال شاد
عشق ما نیز از اسباب جمالیست ترا

تشنگان را بدم آب [illegible] کن
ای که منزل لب آب زلالیست ترا

بر دل از غصه [illegible] و بالی عظیم
تا بهر سنبله سر غنچه و دلالیست ترا

بی تو گشتم چو خیال [illegible] طر نگذشت
سر کوی این نکته آخر چه خیالیست ترا

نیست ره سوی [illegible] ام جز به پر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبالیست ترا

جامی اندیشه باطل بکن ای زلف عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالیست ترا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو جان در دهان دهی خیال را بغرض
که شمع سان [illegible] اند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آمد
تو در خیال سر [illegible] اسپ از آن میان تنها

ز زلف و خال و خط چون ز هم بگسلد عقل
گرفت از [illegible] و زد دو پاسبان تنها

بسان خامه و بود زبان من ای کاش
گه [illegible] تو شوان سپک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بجلد برین نی خیال او جامی
که لذتی نماند گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزایست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی
در دور تو خود [illegible]ست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه [illegible]ت اینها

از رخ تو دو کون چون نهد عقل
یک موی ترا [illegible] اینها

از جور و جفای تو ننالم
گر هیچ توبی دو [illegible] تنها



تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر / عمری بی نظاره سر برکرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی / آنجا که کار نقل و می بیکار است این کارها

هر دم فروشم جان بر او بوسه بستانم در بها / دیوانه ام باشد مرا با خوب پی بازارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم / اشک آمده تا دامنم از سر مژه خون نارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی / یکبار پرسد گر کسی چپان جامی بارها

ساقی بجدل حل نشود مسئله‌ها / می ده که ز حد می گذرد مشغله‌ها

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد / صد بادیه کعبه و یک مرحله ما

این مرحله درایان همه در راه درایند / گر بانگ درای رسد از قافله‌ها

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم / در خرقه ز زلف تو رسد سلسله‌ها

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نور ده بزم ملک مشعله‌ها

ما را گله از خوی تو اینست که هر چند / کردیم گله گوش نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست / تحصیل چنین منزلت از حوصله‌ها

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را / جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را

کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک شد / بود نقش کاسه زر این سخن کاوس را

چون ز رعنایان ز زلف عنبرافشان جلوه یافت / زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

چند تابد نور از صبح بگشا روی خویش / بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را

رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب / نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

صیت عشق کی نهان ماند که ما پیش از بیان / بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست / پای در راه طلب نه دولت پابوس را

معلم کو من تعلیم پیدا آن پری رو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکویی بود از آن بدخو ندانستم / که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را

رقیبا چون من می بینم افتاده رحمی کن / یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را

اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز دردت دوست خالی یک سر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی / بر آتش روی افتادن سرشک بی ره و رو را

چنین آشفته و رسوا مگوی او مرو جامی — مبادا گر تو عار آید سگان آن پسر گو را

بانو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم — خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگر از شادی دارای جان تو وصل خود که من — عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار — آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت — دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل افکار من سکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
بر غمش جامی مدم بر من فسون عافیت — با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

لب لعل تو کام اهل وفا — تعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تو اند — صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست — همچو موی تو فتنه زد قفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق — حسبی الله وحده و کفی

بجفا داغ دیگران مپسند — چند پی سوزیم بداغ جفا
گرچه یوسف شوی و ما غایب — همچو یعقوب ما و یا اسفا
جرم جامی هوای خوبانست — غفر الله ذنبه و عفا

ردیف الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب — آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو — زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت — واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم و مست نباید ز ما ادب
دل باد منزل غم و پر خاک مقدمت — کین موجب شرف بود آن مایه طرب
مطلوب جامی از طلبم گفت که چیست — مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

ولا بطرف چمن جام خوشگوار طلب — حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام — چو برگ عیش بسازی بجنت یار طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت — بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند — صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک برشتهٔ امید تا زند گرهی — گشاد ازان گره جعد مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست — دل از پیش ما را ازان دیار طلب
ز جام می چو ز اوقات خوش شود جامی — ز بزم حشمت شاه جم اقتدار طلب

بدا برق بطحا و الدمع ساکب — زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوشا آن برق بخشان که از کوی جانان — درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که روبند حوران جنت — غبار دیارش بمشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم — خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله اشمم — لقطع الفیافی و طی السباسب
ازان منزل خوش وزان ربع دلکش — گر زینت یکدم دل خسته غایب
لکن جسته له ادارمی توانی — ازین بیش صرف زمام نجایب

سلام من الله مولی العوارف — سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب — رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمع است در بزم وصلش — فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درجست در درج لعلش — رموز نوادر نکات غرایب
باقبال او دوغمش رست جامی — ز نیل مرادات و نیل مراتب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان دراز من پرس و بس — محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک دورست آن دو رخ — دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی — گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود ننمایمت گفتی ز دور — کاشکی بودی این سعادت عن قریب
ناله جامی ز شوقت دور نیست — زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب چون طالع شد چو افکندی نقاب … چون طالع من که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم … دم بدم چشم ترم نقشی زند بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست … عمر بگذشت و ندیدم سر ازین دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس … دود روزن میدهد آگاهی از شور کباب
داغ دلرا آهها آتشین باشد نشان … مست رفت از دست و دارد بدهان بوی شراب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام … خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب
کهنه جامی نگیرد چون زر خالص رواج … جز بآن پیر قبول طبع شاه کامیاب

هرکجا زد خیمه چون ماه سپهر آفتاب … سنبلان از رشته جان ساختند از اطناب
هرکه در هر منزلی آمد ز چشم سیل اشک … خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان … پیش پیش خیل او با چشم زار بر دیده آب
او دهد جولان سمند و من دوان گرچه زود … دست او گیرد عنان و پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک بسوزد … ورنه آهی برکشم از دل که بسوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد گر کسی نازکی … تاب می‌نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار … آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

هر صبح کافتاب رخت پرتو زند چو شب … گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عجب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن … گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند … آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر یار رقم بعشق زد آن دم که ساز کرد … اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان … ز خیمت سحاب دی علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را … زین مشرب خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقه خود یافت دوست را … زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بگوش هر دم رسد آواز یارب هر شب … مهی تو نیز بگوش تو میرسد یارب
ز هجر روی تو روز من شب و این شب را … پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت … کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
بسرم چه لایق فتراک توسنت این لب … که در درست شود آزرده سم مرکب

حکایت تاب درشتی جان طبیبی را | بجان خویش که آهسته بر زبان سوی ب

بنبض چستن من ای طبیب دست میا | که آن تبی که تو دیدی گداخت ز آتش

بریز بر زجای سفال دردی درد | که زیست در خور او جام صاف عیش و طرب

بیز بند مشت بردیم که ببین سوی چپ | هیچکس نیست چو من شیفتگی از دست رقیب

گر نهد دست بنبض من مجرور زند | شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد | نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آنا خواند | خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

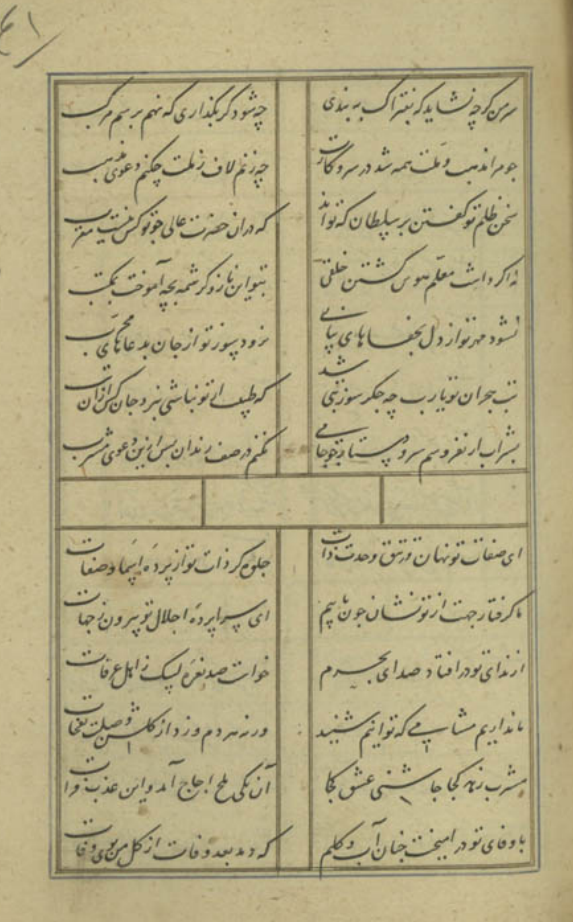
بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت | پر شود دامن گلچین چمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت زیبا بر آن عشق نباخت | نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن به که به زیبا بیان ننهد گوش مکن | پیش از این در سخن انگیز خیالات عجیب

همه من که رساند که من دلشده هر شب | ز غم هجر رسانم بفلک ناله یا رب

شوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن | که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب



سزن گر چه نشاید که بفتراک ببندی | چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت | چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند | که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

ز اکر داشت معلم هوس کشتن خلقی | نتوان ناز و کرشمه بچه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی | نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگر سوز تبی شد | که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس از آن تب

بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی | نکنم در صف رندان بس از این دعوی مشرب

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات | جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم | ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدای بجرم | خواست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید | ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا | آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

با وفای تو در آمیخت جان آب و گلم | که دهد بعد وفات از گل من بوی وفا



مرده جامی بر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که نفی الخرافات

من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقل است وردم من شب و روز
نیاویزم در پی اوراد و اوقات

سلوک راه عشق از خود رهاییست
نه قطع منزل و طی مقامات

جهان چون سایه ما هست رهرو
فشاهد وجهه فی کل ذرات

سعادت خواهی از عادت گذر کن
که ترک عادت است اصل سعادات

مزن بیهوده لاف از عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است
در پای سرو دست سبویی گرفته است

جعد بنفشه را اگر چون شکو از وست
بر بوی زلف غالیه مویی گرفته است

از جنگ و آشتی کیان پی دمم دلم
تا خو بجنگ عربده جویی گرفته است

کس را عندلیب نزد در حریم باغ
جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

چون یافتم از تو روی کز بن بلای عشق
راه خلاص از همه سویی گرفته است

جانرا خجسته باد به شهر عدم سفر
کز طلعت تو فال نکویی گرفته است

جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که یار
از دست داده دل سر کویی گرفته است

بر درت جا کنند اهل نجات
رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد
ما فقیریم و مستحق زکات

هرکه دارد وقوف ازین کوی
لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شوئی رخ از لب چو شکر
آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایه زلف
خضر جاه و چشمه ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من
خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که بر او راه سخن لعل سخنگوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست — گرچه تن بار اقامت ز بر کوی تو بست

هیچ شب دیده نبندم من غمدیده بخواب — چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من آن روز برانداخت فلک — که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون جگر پرورش آهوی چین — در دلش خون کن از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را — نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

خوی تو بس نازک و ما را ادبی نیست — گر ز آنکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

بنهد قدمی در ره ما چشمهٔ حیوان — کافتاده چو من غرقهٔ مجنون تشنه لبی نیست

هر بار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است — سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز — کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب — کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق — گر از طلب دوست نهانی طلبی نیست

گردی لقب جامی بیدل سگ این کوی — در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

یار خطی که بر عذار نوشت — تولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ اوست — سورهٔ اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط و رخش — بتنج بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر ز مشک و گلاب — مرهم سینهٔ فگار نوشت

بر بیاض خم محرر اشک — قصهٔ درد انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را — کین در نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر — غزلی چند یادگار نوشت

مقیم کوی ترا قبحت حرم ننگست — ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم — که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح — که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید — دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غمت تو فارغ ساخت — نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بقدر آنچه جهان تو می نماید روی — دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است

چه سود ای زاهد از دلق ملمع — جو از عشقش علم برآستین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار — مگر جانا که شرط یاری این نیست

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت — شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد کرچه رو ونها دجاد در سنگ ساخت — خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر — آه از این آتش که چون در شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است — خواهمش روزی ز برق آه بر منبر بسوخت
هر کاو را سوختی پنهان او را سوختی — بل که از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجر این چنین چشم و دل — شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت — از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت — که یار کار جگر خستگان بغمزه ساخت
اگرچه قاعده چرخ کار سازی نیست — برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاه — که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

ببین دو رنگی رخسار و اشک جامی را — که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

دلم پروانه پر باخورده سالیست — که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن او نیست — بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کرده است — همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ما نیست — بروی هر کجا افتاده خالیست
زکیوان برتر است ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه — برو حرف غم فرخنده فالیست
نه شعر است این که جامی می سراید — گرفتاران دل را حسب حالیست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست — چه جای چین که در روی زمین نیست
نه پیش لاله رخساری درین باغ — که داغ عشق او بر جبین نیست
بنفشه راست چون زلف کجت نیست — همین بسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو — مگس بی آرزوی انگبین نیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین ناوکی که خست دلم از شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمرد زوست دلا زخم تیغ را — تو تیغ را ببین بنگر کان بدست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید — کین خانه خراب مقام نشست کیست
مستست جامی از می عشق بتان و لی — کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

دل رخت راز روشنی گفت — سخن بروش و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت — عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی — قصه سدره گفت و کوته گفت
گوشه ابروی ترا شب عید — هر که دید الهلال و الله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام — لبت این یک نداد و آن ده گفت
پیش مشتاق کعبه صوفی شهر — سخن کعبه گر نه در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت — زاول شام تا سحرگه گفت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت — آیین مهر و حق وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره او صد خدا شناس — فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
پیشم چو داشتش سپر پادار چه غمزه اش — از سینه ام خدنگ بلا را نگه نداشت
در غیرتم زباد که از چشم مردمان — چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت — آیینه خدای نما را نگه نداشت
هرجا که شد مقیم در ت حرمتی نیافت — چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
جامی بسی ز دعای وصالت ز هجر سوخت — افسوس پس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر — ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهر شکسته دلی می کنی بلطف نگاه — بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و چنین دانم — که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده ام که بخون ریز جامی آمده — بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم مدرسه را تاک و وقف میکده ساخت

بجنگ جویی چشمت خوشم که باید / حریف مردم بدمست را بعربده پرداخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی / بیاض صفحه خورشید را مسوده پرداخت

دی که آن نازنین سخن می گفت / با رفیقان حدیث من می گفت

سوی من بود اشارت غمزه / گرچه با دیگران سخن می گفت

نمک ریش دلفکاران بود / هرچه آن شوخ غمزه زن می گفت

صبحدم باد از ان شمایل خوب / نکته چند در چمن می گفت

لطف آن قد ز سرو می پرسید / وصف آن روی یاسمن می گفت

پیش گل گاه از ان لطافت تن / گاه از ان بوی پیرهن می گفت

بهر مرغان صبح جامی بر / حال شبهای خویشتن می گفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت / گویی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت پرسم / من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف / در لطافت نمی رسد بتنت

میوه های بهشت اگرچه خوش است / از همه به گرفته ام ذوقت

ای خوش آن دم که گوش میکرد / نکته از لب شکر شکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت / ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی تلخ کامی جان / هیچ کامی ندید از دهنت

باز بر شکل دگر می بینمت / زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردگی / چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نمی بینم در میان / زان میان کانهم کمر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم / همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک / سینه با پیکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی که بار / از دو عالم بیخبر می بینمت

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت / فتنه بین بوسی همه عمر دراز من گذشت

افتمش در سجده بردم چون بهانه یافتم / دی چو بست نماز از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش / چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جسم گریان من و خاک کف پای سگی / گوشی از کوی یار و بینوا از من گذشت

جامیا در وحشت من مجنبی بر در راه / هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است / بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است

مدت صحبت تو عمر گرانمایه بهاست / آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد / راستی آنکه ز دلها سوی دلها راه است

دل نمی خواست جدایی ز تو اما چکنم / دور ایام نه بر قاعده دلخواه است

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز / روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دوست نشد کار ز تاثیر قضا / جان بکار رضینا بقضاء الله است

صد شاخ گلی تازه نشاندم بهوایت / بار آگه یکی زان همه نشست بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک / ای غنچه خندان بگشایند قبایت

مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند / جایی نپرد جز بدر و بام سرایت

سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی / چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هرچند بصد روی قفا میخورم از تو / هرجا که روی روی نتابم ز قفایت

هر کس پی دفع بلا میکند از خویش / یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زان سان که گل از خار دمد در دل جامی / گلهای وفا میدمد از خار جفایت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان ز غمزه ده اسباب جنگ ساخت

بر من بجور تست این همه سختی که میرسد / می بایدم دلی چو دل تو ز سنگ ساخت

مجموعه ایست سرورق گل رخ چو حسن تو / مرغ چمن جدا ز چمن بوی و رنگ ساخت

عیبم مکن ز تنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

پی چون شبهه وصل برد یار کی صبر / کش چنگ لاخ مرحله چون لنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو یکدیگر شکست / هرچند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشته تسبیح زهد را / خواهم ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

خوبان هزار و ز همه مقصود من یکیست / صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خواهیم بهر سر قدمش تحفهٔ دگر / لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان / ظاهر نمی‌شود که درین پیرهن یکیست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان / آری ز صد خلیل همین بت‌شکن یکیست
جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند / کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دلشکستگان ستم بی‌حساب چیست
دارم نظر به تو آهسته ران سمند / ای سنگدل برغم من این شتاب چیست
گفتی شبی به خواب تو آیم ولی چه سود / چون من به عمر خویش ندانم که خواب چیست
از مدرسه به کعبه روم یا به میکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی / بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه‌شکنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم / بوی از آن پیرهنم آرزوست
پرسش اگر نیست نکو یار را / کز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم بی تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مگو جامی از آن لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

ای واضح والضحی جبینت / واللیل نقاب عنبرینت
طاها رقمی ز داستانت / یاسین علمی ز آستینت
اسرار وجود را گواهی / دیده نظر خدای بینت
جنت اثری ز فیض مهرت / دوزخ شرری ز تیغ کینت
پیش تو سپهر چون زمین پست / عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنز ا / اعیان رسل واضحه چینت

جون بر تو خدای آفرین گفت / جامی ز چه رای آفرینت

تویی که در دو غمت یار ناگزیر منست / خیال هرچه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو / خیال خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

مرا کار از غم عشق تو زارست / دلم رفت و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست / وگر از دیده گویم اشکبارست
تو گشتی از قرار خویشتن لیک / مرا آن شیوه‌ای برقرارست
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک / کزان جابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر / کرا پروای گلگشت بهارست
به درد درد و غم خوش باش جامی / که صاف عیش یاران ناگوارست

چشمم خیال قد تو چو نخل ترست / نخل امید را که پس از تیغ خوشترست
بگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم / از دود آه زاغ شب پیچ در برست
برداشت وصلت از سر ما سایه و بخت / آن مرغ رام ناشده را بال و پر بست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می / صوفی که جز عمامهٔ تقوی به سر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد / بر سایلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان / بی زاد راه قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد / تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / تا گوییم که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیر مانه دوش نهان جرعه زد / در کیش خمار شراب شبانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی / این لاف هستی دگران در میانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر … نقدی ز وقت خویش بخواه این فسانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد ز تیغ کیست … این خون رفته بین که بر این آستانه چیست

صد خار غم از فراق تو در پای دل شکست … ور گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود … از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست … از اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
وارست و می پرست بیک جرعه می نخورد … گر شیخ پارساست و گر رندی می پرست
ما ز استان میکده گشتیم سربلند … خواهم نهاد در سر می لعل هر چه هست
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ … پیمان خود برست که هرگز نخورد بر بست
… یا رب ز موج فتنه مبادش اساس پست
… خوابم ز سنگ حادثه این کلبه را شکست

دوش بر یاد تو چشم دم بدم خون میگریست … سوز من می دید شمع و از من افزون میگریست
گریه تلخ صراحی نیز چیزی بود … غالب از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یا رب کواکب بود یا ران ز سپهر … یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسون گردید درد من ز پند از من امید … ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود کز کوی لیلی بر بهار … روزگار از سنگ دل بر حال مجنون میگریست
وان روان با منزل شیرین نه جوی شیر بود … بلکه فرهاد از سکن کوه و هامون میگریست
شد جان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش … سیل اشک از خانه می بردش و جیحون میگریست

کس شیوه آن دلبر چالاک نداشت … خونخواری آن کافر بیباک نداشت
زانکس که مراد وخت گریبان چه گشاید … چون دوختن این جگر چاک نداشت
این سرو که پاکست چو گل دامن جیبش … افسوس که قدر نظر پاک نداشت
سر در دو غمی کامد ازین چرخ خاکش … منزل بجز این سینه غمناک نداشت
جامی که بخون ریزی آن شوخ دعا … جز سلمک الله و ابقاک نداشت

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست … خبر دهید مرا گر کدام سو رفتست
بگردش ار چه رسیدن نمی توان باری … کشم بدیده غبار رهی که او رفتست
بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پس … که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداد هیچکس خبر از عمر رفته چون شمع … اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
بروز حشر مگر سر بر آورد جامی … چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

هر شمع شب افروز رخت نور تجلیست … او را بجمال تو کجا زهره دعویست
منماکس آن روی و در آینه نظر کن … زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو … جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست
هر جا نفسی میکند زان لب شیرین … انجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
کنجی بسی عمریست نسلی دهم از وصل … عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون … بوی خوش آمیخته با نکهت لیلیست
در کسوت رندی قدح آشامی جامی … به زان حیل و زرق که در خرقه تقویست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست … جز دل من کز زبان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود … چون مرا پیش تو پارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان … چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه … کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسید صد زخم از او بر جان دل افغان مکن … زانکه خونی باز کش را طاقت فریاد نیست
کرم می بینم بمهر خود دل آن سروی … مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده … گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

یار در بزم غمت نعره نوشانوشست … عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشست
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند … هر کرا غاشیه بندگیت بر دوش است
خبر بر سر آندم دهم جان آخر … چون مرا شاهد مقصود نه در آغوشست
میکند آشتی و بخود ز نم رهی کردی … عمر باشد که مرا لذت آن در گوشست
قصه عشق تو جامی ز کسان چون شنود … جهد گویاست اگر چند زبان خاموشست

مرا که خال لبت تخم مزرع املست … خیال خط تو خشتم صحیفه املست
اگر نه رقعه قتل من آرد از تو رسول … رسول قاصد جان رقعه نامه اجلست
نکات آن لب میگون نمی پرستان … قبول خیر محالست اگر نه در محلست

می شبانه خمار سحر نمی ارزد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست
بغیر می که شد از خود تهی نمی بینم / درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
حریف باده گسار و ندیم نکته گذار / صراحی می صاف و سفینه غزلست
بوصف آن گل عارض مدام جامی را / چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

در صورت تو هر جمالی که مجملست / در خط و خال و عارض و زلفت مفصلست
هر گه حدیث زلف تو کوته نمی شود / این گفت و گوی با تبعات مسلسلست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است / مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست
کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد / کش چشم دل بکحل بصیرت مکحلست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ام / وز شاه راه عشق تو این گام اولست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم / کافسانهٔ تطاول هجران مطولست
جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق / مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت / واندر کمان گاه مرا جا و دانه ساخت

شد دراز زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هر که ازین چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر / کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر پاسبان شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش / خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان / از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
آهم چو برق از عقب آن سوار پس / بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر / از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت / عشق در آب و گلم تخم تماشای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گوییا استاد ازل / طینت پاکت نه از آب و گل ز جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان / بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت
گر بکشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ / بهر گور کشتگانت خاک ما سازند خشت
خیز خوش بر سبزه و فرش لعل گستر زیر پای / چون بساط عمر هم آخر فرو خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن [illegible] / هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که ذوق گزند را / هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو / باری دیگر بخند که جانم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که از ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گر از همه ز تو بیگانه شد بسال / این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است / خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظر است
بر رخ زردم بهر خطهای خونین از سرشک / کین ورق در حسب حال دردمندان دفتر است
هر شبی چندان زنم در هجر بگدازم گر رو / در کان افتند مردم کین همی یا دیگر است
بی رخت در باغ و صحرا آه هر داغ جان / هر گل آتش بار من هر لاله سوزان اخگر است
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان / دوزخی در دل که از عشقش [illegible] است

من کی و سودای جنت گر بکان کوی تو / شربتی آبی که مانند سلسبیل و کوثر است
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام / دید جامی ز رشک آن را ز خون ساغر است

نهفته سیم تنی در قبا که این بدنست / گرفته برگ سمن را به برگه پیرهن است
به پیش پیرهن اندام نازکش گوئی / در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
اگر کشند بگل نازنین تنش را باد / رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است
کله شکسته کمر بسته بر گذشت امروز / گذشت عمر من آن شکل در چشم منست
جو در نظارهٔ آن روی می توان مردن / مرا نه از شکایت نه جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ خنده گفت بناز / که شرم دارد آخر این لب و دهن است
اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای دوست / بکسر خورده که او عندلیب این چمن است

درویش را سراسر کوی تو جا بس است / ترک متاع خانه متاع سرا بس است
کو بستر نرم زرفش منقش مباد رنگ / پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نغمهٔ درای / از ناله شتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از ننگ و بو بر طریق عشق
آنرا که باد پاند هر دست پا بس است

گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو هر شعله دل مبند
کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل تو ندانستم
بروز هجر که می سوزیم سزای منست

گهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا پست [illegible] سایه صفت
رقیب بر و سیه افتاده در قفای منست

مگو که بیش مپیچ کنانت جامی را
که عمرهاست سگ کوی آشنای منست

ای در تو کعبه ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو تا کرده وقوف
حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آوازه قند تو بمصر
کوزه خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهانت
آید از چشمه میمم آب حیات

نی کشی هر طرف آن حلقه زلف
بس کن ای صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهم من کتم العشق فمات

تا آتش تو شمع رخت تاب گرفته است
بس شعله که زان در دل احباب گرفته است

بیمار تو دل از لب جانبخش
کمش آرزوی شربت عناب گرفته است

در دیده دگر خواب خیالست که بینم
زین سان که خیال تو ره خواب گرفته است

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو است
آنکس که چو ابروی تو محراب گرفته است

گو شمع بکنجی بنشین گر رخت امشب
کاشانه ما را همه مهتاب گرفته است

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت
بس نکته که بر غنچه سیراب گرفته است

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده لبت ترک می ناب گرفته است

قربان شدن ز تیغ جفای تو عید ماست
جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست

آنرا که دیده بگل خوشت باد اعید
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد کز جویبار حسن
سر کرده یکی نهال بدین نازکی بخواست

در دیده خاک پای تو کز آنکه منست جیف
بر ما مگیر گر نه از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت اشک من
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
گر غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

[illegible] رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست

چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ
ای پندگو برو که نه جای نصیحتست

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
کز عاشقی نصیب او داغ محنتست

پیکان آبدار که آید ز شست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمتست

زان دم که سر فکنده بر آن آستان مرا
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منتست

هر شعله پی بگنج قناعت کجا برد
این نقد در خزینه ارباب همتست

ز ابنای روزگار کسی خوش نمی شود
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلتست

جامی بحث و جو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولتست

غمت روزم از سیم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم
گر این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن کو ره این مذهب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح سپید
که یار این حرف جز از یک آموخت

بیستادن نیت اشکم ندانم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بماه و زهره آه و یارب آموخت

بگوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست
ملاحتی که میان عجم خبان عجبست

صحیفه ایست وجود تو بر لطیفه حسن
که از اصول صفات جمال منتخبست

مهت پدید شد و خورشید جد تعالی الله
ترا میان بتان این ز رفعت نسبت

کجا رسد بتو پس چون ترا بهر سر موی
هزار خوبی موزون و لطف یکتیست

نوآن زلال حیاتی که داده جان از شوق
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبیست

نه ایم با بسک تو در مقام ترک ادب
اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی
ز باده ساخته تهی و هنوز در طلبست

ازان درج گوهر تکلم خوشست
وزان غنچه تبسم خوشست

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیر دستان ترحم خوشست

چه محجوبی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درت
جهان را که در بی بردم خوشست

منه گو فلک بالش زر کشم
سر من بخشت سر خم خوشست

بدرد و غم عشق خوش پی بریم
چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن با رخش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

بپرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر خاک انداخت

برقی از شعشعه طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن از ان حلقه فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند
ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک انداخت

طوطی ناطقه را بر خط و عارض تو
زانکه تشویر در آیینه ادراک انداخت

جامی ابلهست اندیشه عشق تو نداشت
تهمتش رخت درین موج خطرناک انداخت

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شب سیاه سایه بانست

بستی ببلاس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست

راندی بلب شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست

در هر آنی تو نیی و شانی
ما اعظم شانک این چه شانست

هر چند بهر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشش بر دهانست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
یا درونی که نه از زخم غم آزرده تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست

عرض نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم
روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست

از نسیم گل و دل دین و دلم رفت بباد
آخر ای باد صبا این همه آورده تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خار و گر گل همه پرورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
گر برندارم سر قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گر چه دریا شد کنار از اشک و این جا گشت
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست

دم بدم پیش رقیبان گیست گویی درد دلست
ترک اینها گو که من اینها نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بی وفا و سنگ دل
باز نپندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
چشم نرگس بر رخ یار سیت یار من کجاست

عاشقان بر سر کوی یار خود خندان و شاد
من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست

چند گردم بیقرار و صبر سر سوی این چنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا برند از جلوه خوبان خجالت نیکوان
نیم جولان ز سرو گلعذار من کجاست

ماند جامی دور ازان در ده چه باشد که گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شبم ز روی تو چون روز و روز نوروزست

شد از جمال تو فیروز روز حسن ار نه
که خواستم شب و روز از خدای فیروزست

بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست

چنین که عشق تو زد راه صد دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا
معلم تو اگر غلطم بد آموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوه رندان عاقبت سوزست

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت / ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل واشد ازان زلف سیه خانه ازین پیش / آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای / خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان می‌شدی از صف خوبان / با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی / از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتادم اما تو همان قصه که مردم / گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت
جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون / جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

گیت آن شوخ که مهمان تهی دستان است / گه ز سر تا قدمش شعبده و دستان است
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است / خانه از سرو قدش طعنه زن بستان است
تابش چاشنی قدح باده کند / رفته بر چرخ برین عربده مستان است
عیش را داد بده کام دل از می بستان / که ز هر گوشه صدای طرب و دستان است
انکه سلم طفل وشش از دایهٔ لطفش هرچند / گه گریه کرده ز رنج سهم بستان است
خضر و سرچشمهٔ بی مطلبی خسرو یحوی / آن خط سبز و لب لعل گهر هست آنست

جامی از خاک خراسان چکنی قصد حجاز / چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستان است

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست / یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را / آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت / هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست
تن گر چه بصد مرحله دور است ز کعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن گبر کش بود که میخانه بنا کرد / میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند لیک همه وقت / خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
او از روش صنعت وحدت خوشست / با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

چرخ را جامی نگون وان گرمی عشرت نهفت / باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه جستی را لقب دولت نهد / همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست
از بقا گردون قبای بر قد یک تن ندوخت / خلعتی بس فاخر آمد عمر عشقش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان / خوش تهی دستی که آزاده چون سرو سهیست

راه بس باریک و شب تاریک و در هر گام کمین / بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست
خوش برآ با قطع و وصل باغبان چون نهال / گر ترا زین باغ پرآسیب امید بهیست
هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی / گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

در برم پیمان دلت گر سخت تر از سنگ نیست / هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق / زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند از اشکها چو خر در گل ز تنگ دل / در ره عشق تو ما را غیر ازین فرهنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون ترا / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
ای سری سرگشته با خاک و خون آغشته‌ها / در بیابان غمت یک سنگ بی این رنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد سالها / گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست
بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را / از پی تسکین دل پر کن گر می گلرنگ نیست

آن نظر کردنش از ما دل گرفت / جان فدایش گر که از منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن قفا دار از پی چون محمل براند / جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت
گر دم ما دریا شد از سیل سرشک / یار ازان دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش / چون ز گریه پای در گل گرفت

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده میکند / تفسیر آیهٔ لمن الموت والحیات
زان تیغ غمزه پی ببرم از جان و دل ابد / درویش را چه جان ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت / قرت بنور وجهک عینی فی الصلات
زان خارها که در دل من کشتی از جفا / خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات
در دام طره‌های تو جامی اسیر شد / مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

گر آن بی وفا عهد یاری شکست
خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

مینفشان سرشک ای مژه دمبدم
که شد خانه تن از این سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه را تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می پرست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسی که در آن کشت و کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق سنگ ملاحت نگین خاتم ماست

مزاج خسته دلان از نجیر غم تو نساخت
علاج ما بغم او بی اگر نه غم ماست

جدا ز سبزه خطان فرش سبزه را در باغ
بساط عیش مگو کان بلاس ماتم ماست

درازی شب ما را اگر نمی دانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگری
که زخم عشق کند چاره چه جای مرهم ماست

بزم ما بی من از جام و جم مگو جامی
سفال میکش جام و گدای او جم ماست

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسوانت را پاکشان روزی برون آ تا شود
چون بهشت ای حوروش خاک ره از عنبر سرشت

رشته عمرست ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ تیزگرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان از دل از سر برزنند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

چشم از آن کور شد تا در تو تخم مهر رست
خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت

بستم آن خطاش در دل طی کنم طومار عیش
چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه شوق از جامی بجانان بی غل
نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست
جز آیین جفا هرگز ندیدست

کند نادیده آن بدخو جفایم
که پنداری مرا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه ناید
گر آهوی خطا هرگز ندیدست

خراش دل چگویم کان گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیدست

نیابد جز کسی را دجله در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کانه ز چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کامد ز جانان بهر قتل دیگری
قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت
چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

می شوم خاک رهت ای باد گرد من مبر
هر کجا جولانگهی سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب را گزیدم تنگ تنگ
در لبش مانده نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد و از خون دل شراب
کاش آن خونخواره بد مست مهمان منست

گرچه خلقی ز نو در دام بلا افتادست
هیچکس را نه فتاد آنچه مرا افتادست

دلم از جا نتنم پای فتادست ز پی
که مرا در غم عشق تو جدا افتادست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی
شعله آن همه در خرمن ما افتادست

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم
پاک بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دیگران آمده من مرده ز رشک
ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی
کش چنین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده بیچون چیست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

منشور دولتی که ز عشقم میسرست
طغراکش آن خطیست که بر دور ساغرست

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام
حرز امانم از خطر چرخ و اخترست

بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحه قدحش رشک کوثرست

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرگش برابرست

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز مهد نه پدر و چار مادرست

ساقی بیا که عشق گیتی ز ره برد
آنرا که آتشی ز می لعل تو در سرست

جامی مشو فریفته کین طرح کوشک
چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

در ظل آن گریز که عنقای همتش
هر بار زیر جناح فلک سایه گسترست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
شهری که نه جای تو در آن خانه نگیرم
ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم
از آتش دل سر بفلک برد علم پس
ناجسته دمی بر مغان باده بر ندا
گر وقت نمازی گذری سوی موذن
بر عشق که جامی نه بسود ای خط ب

رنگ خوش نیست بجز رنگ ملامت
در بادیه کس را نشود عزم اقامت
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
بر خاک شهید غمت اینست علامت
با معتقدان میکند اظهار کرامت
قد قامت او پست شود زان قد و قامت
پشت آن همه چشم ترش از اشک ندامت

دور از رخ تو جانم ای دوست
جز از همه نیکوان توانم
خواهم که بروز وصل پیشت
پیش تو بسوز نار سپند
گفتی ز غمم دل تو خونست
دامن مفشان ز من که خواهم

گر نیستی خود بجانم ای دوست
لیک از تو نمی توانم ای دوست
غم با که بجز خوانم ای دوست
از کار فند زبانم ای دوست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست
جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی چه خود نهاده بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

این چه رخساره و چه خط وین چه لبت
زیر لب نقطه بود در پی چه سرا
طلب حسن عنایت ز رخت
شکل بالای تو شیرین غلبت
بی تو نهانه شب ماست سیاه
نابد از بی ادبان شیوهٔ عشق
سگ این در نه کنون شد جامی

وین چه چشم خوش و خال عجبت
نقطهٔ خال تو بالای لبت
بند راعیت چمن طلبت
که ز نوشین لبت آزار طلبت
روز ما چون گیسوی تیره تر ز شبت
مذهب عشق سراپا ادبست
عمرها شد که همینش لقبست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست
حدیث جز مرصع پیر قافله گوی
فراز و شیب ره از رهروان گرم سر پرس
زنار چون بکشیدی بکعبه دامن وصل

که کوههای بلا ریگ آن بیابانست
که سایه بان زره ماندگان مغیلانست
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
چه جا کجا که ازین حرف مشت بدامانست

به بند دین گرت نیست قوت مجنون
چه سود قافلهٔ مصر چون یوسف را
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند

که برق منزل لیلی قوی در حسابست
متاع عشق جو در کاروان کنعانست
زبان او چو درای از برای فغانست

غمت با درد دلم منزل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف
تو دریای و راه خشک از آن بند
مبند ای ساربان محمل که از او
دلم با چشم خون ریز تو صید است
بگوی عشق از آنکس حاصلی نیست
ز جلت جرعه ناخورده جامی

ز شادی جهانم دل گرفتست
که عقل این عقد را مشکل گرفتست
گزین دریا ره ساحل گرفتست
سرشکم راه بر محمل گرفتست
که صیادش ز بسمل گرفتست
که راه زهد بی حاصل گرفتست
چه خود را مست لایعقل گرفتست

آتش از خرمن ما زد رخ روشن تو
آن رخ نازک چو آب از دین ما سوز

خال مشکین تو بر رخ دانه زین حرف
شد خال خون سیاهی مانده در چشم

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی
گرچه می پوشند رما لطف تنت را پیرهن
شب نهانی رخ ببالت سوده ام بر سنگ
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام
بی رخت گفتم نکو پرسیکنم دامن ز سنگ

چشم من که بر کنار بام و که بر روزنت
کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنت
قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامنت
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنت
گفت جامی کار نیکو کردن از پیرهنت

بر نشان گنجون دل بر دامن چاک
دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه ام
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد تبان
ترک مرگم گو طبیبا کی علاجت بر دلم
گفتمش بر دین جامی دل ز زلف خویش بند

پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
کین جز آب و رنگ از چشم نمناک منست
آری آن آتش بلند از خار و خاشاک منست
آنچه در کام کسان شربت تریاک منست
کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست
یاد کار از ناوک بدخوی بی باک منست
گفت بر صیدی کجا لایق فتراک منست

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست / اشک من بین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب را ز نالم تا سحر / بر لب بام آتشی کین نالهای زار کیست

چشم بیدارند خلقی دیدن رویت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نمی‌گویم تو کردی جا کجا در جان من / هر که می‌بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا چون آغشته شد آخر بسی / کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست

کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر کنی / گوشه چشم التفاتی گویی کین بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / ترسم آن بت بشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست / کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت / از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو / ما ندیدن جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه قربی نبود پیش تو از کج تا راست

می نیارد بزبان جامه بجز وصف قدت / راستان را بزبان کی گذرد الا راست

دیده راست نهد جای خرام چو تو سروی / رنجه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو / لله الحمد که آورد خدا آن را راست

با خیال آن دو ابرو هر که هم خواب آمدست / خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته‌ام / زان فسانه خلق را رحم و مرا خواب آمدست

ره بتوحید مسبب چون برد عقل از رخت / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

هر کرا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

بس که رفت از دل گرمم ببالا تف خون / از نم آن سینه زار چرخ سیراب آمدست

هر که افسرده دید جامی دلق تر دامن خوش / جای آب از دامن او باده ناب آمدست

ابروی خوشت که ماه عیدست / انگشت نمای اهل دیدست

از روی تو عید عاشقان را / صبحی مبارک دمیدست

هر سال یکیست عید روزه / ما را همه روزه از تو عیدست

شد عید من از رخ خجسته / زین عید خجسته هر که دیدست

گفتی ز غمت بجان رسانم / عیدی ز توام همین رسیدست

خیاط زمانه خلعت لطف / بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل مژده عید / بر جامی خسته دل وعیدست

دلم چون داستان غم فرو ریخت / بهر اشک از دیده پرنم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند / دلی صد صد دل از هر خم فرو ریخت

ملایک را چه سود از جنس طاعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز مهجوران نیابی ذوق آن درد / که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی / اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاق صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود / دل بعدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبه خاک درت / راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان / آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دلآشوب من گر خرد و صبر پاک / برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله برشکست رخش جفا شد براند / هر قدمی همچو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر / راه سفر برگرفت شهر بدیشان گذاشت

من بسر زانوی غم تا دوست همزانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش / تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست

می‌رسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده‌ام / مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گوییم زان سنگدل بازی ببین / کاشکم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن / تا بدانند هر که بینند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولیکن جان من آنجاست

من ار دورم بحمدالله که باری / دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف باغش / خوشم کآواز و افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من آنجاست
بپرسیدم آن مه دلم را میکند چاک / بهانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی چرا آنجا گفته خوش / که محبوب سخندان من آنجاست

چگویم کز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
ز پیر پای خود کردی سرم پست / رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ما روان بود دم فسانه / زره بردی بیک افسونم ای دوست
جهان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افریدونم ای دوست
بکم در چشمت و جاه از سگانت / ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست / مکن زین در ز پس بیرونم ای دوست

مرا از درد تو بر سینه داغیست / که با آن داغم از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت / بداغ خویشتن کن تیز داغیست
من و ویرانه هجران خوش آن کس / که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده / که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
مکن جامی ز آه آتشین بس / که شبهای غمت را خوش چراغیست

آن کیست سواره که بلای دل و دین است / صد خانه برانداخته در خانه زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است / سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر ابر سوار است / آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم / کافروخته رخساره و عرق کرده جبین است
بر تافت ز من رو که اگر افکند ارد / اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصه خود عرضه به ایشان نتوان کرد / صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است
گفتم که سخن برانی جامی ز لب است / از پسته شکر ریخت که آری سخن این است

از کوی تو ساحت میخانه خوشتر است / ورد صبح نعره مستانه خوشتر است

یکدانه نقل از کف رندان دردنوش / در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است
پیمانه ار شکند محتسب بمی / پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش / دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق / این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو / گر آشنا بکوی تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت / یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است / گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یک زمان خاطر نشین ای دل که جانان ناظر است
خاطرم خوش نیست هرگز جز برای عشق / پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است
عاشق درویش با ذات ذوق صبر و شکر / بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است
آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن / هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است
آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد / زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را / گر همه عالم همین میل دل من سوی تست
روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی / چشمم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی / جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصد سان سوخت در بستان صنوبر را چو من / گوییا دلداده سرو و قد دلجوی تست
یک زمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست
نیست جامی را نوای جز سرود عشق تو / تو گل نورسته او بلبل خوش گوی تست

لطافتی که رخت را ز جعد پرخم است / هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
بزلف عمر و بلبها حیات اهل وفا / بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود / نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبتم تو ملولی و من بجان مشتاق / مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
بت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
چو هم خاک درت را مقیم شد جامی

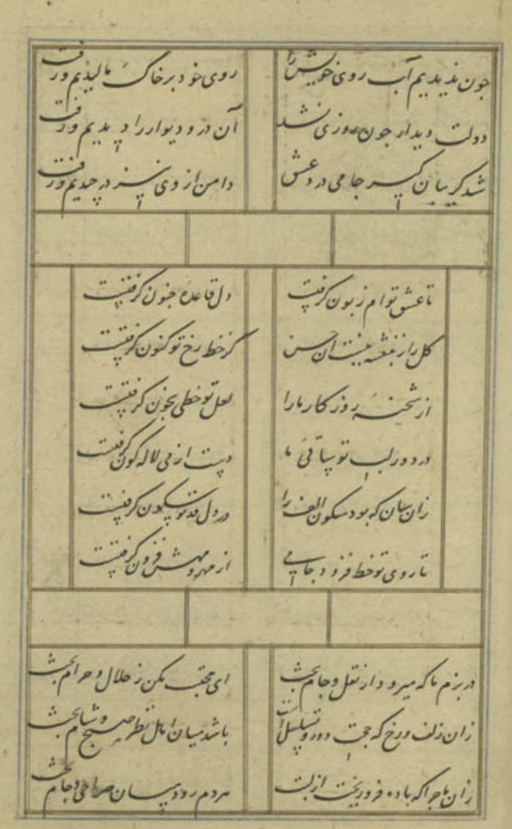
نصیب عاشق مسکین جراحت والم است
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است
هزار سگ جفایم که آهوی حرم است

روی خوب تو مهوش افتاد است
چشم بد دور خال بر رخ تو
چهرهٔ زرد ما ز رنج اشک
همنوای سپند گوش کشش ها
هر که در پیش شاد جام کشید

خال مشکین بر او خوش افتاد است
چون سپندی بر آتش افتاد است
ورقی بس منقش افتاد است
حال ها خود مشوش افتاد است
بنده جامی مشوش افتاد است

ما امید از دوست ببریدیم و رفت
داغ سینه یاری و درد بیدلی
شب همه شب که پهلو بستر
پای بوس دوست بر نامد ز دست

هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
پاسبان را پای بوسیدیم و رفت



چون ندیدیم آب روی خویش را
دولت دیدار چون روزی نشد
شد گریبان پیسر جامی در عشق

روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
آن در و دیوار را دیدیم و رفت
دامن از وی بیشتر درچیدیم و رفت

تا عشق توام زبون گرفتست
گل را ز بنفشه بیستان حسن
از شحنهٔ روزگار ما را
در دور لب تو سیاقی ها
زان جان که بود سکون الف را
تا روی تو خط فزود جامی

دل قاعدهٔ جنون گرفتست
گرد خط رخ تو کنون گرفتست
لعل تو خطی بخون گرفتست
دست از می لاله گون گرفتست
در دل قد تو سکون گرفتست
از مهر و مهش فزون گرفتست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
زان زلف و رخ که جهت دور و تسلسل است
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت

ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
هر دم رود میان صراحی و جام بحث

شمع گنی ز رخ گر بکو ترک بحث وصل
باز آ به چهره و مگو شرح سر عشق
از لعل تست این همه غوغای ما بلی
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند

تا منع وار دست نکرد ز تمام بحث
از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث
از می رود بمجلس مستان مدام بحث
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
بگشت و کار جهان بر رخ میار کاخر دا
بنقد عشرت و ایوان عیش شاهی بین
گریز یک دو سه روزی زحل چشش و جهت
شکنج طرهٔ خوبان بگیر و عشوه مخر
بسی نماند که آید خزان غرور مکن
ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی

چو شد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
ز گشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج
که هست چارهٔ کار تو بردن این شش و پنج
که آن شکنجه و بند است مردانه شکنج
که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز رنج
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت گسست از باد گاهی راست گاهی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد
دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کار د
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
خیال زلف و قدت بست جامی در سخن زان رو

شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
که میخواند امام او را د گاهی راست گاهی کج
که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
بعاشق خورده پیداد گاهی راست گاهی کج
شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج
ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

نیست شب وصل تو هر از رواج
زین تن لاغر چو بری نقد جان
درد بینا د طبیب که گفت
رنجه شدی راه ز نغمام که دید
عکس لبت از دل جامی نمود

روز نباشد بچراغ احتیاج
از دهی ویران چه ستانی خراج
داغ جدایی نپذیرد علاج
سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چون می رنگین ز درون زجاج

ز ایوان کاخ بیکم آمد علی الصباح
مرغی گرفته بلبل ... بر جناح

مضمون شنو که هر که زمی را مباح داشت / خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر الاجلة حیوا علی الفلاح

صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق / از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود / ان لم تکن تشا و لها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم / ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا بیروی بخت / دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح / بات مفتاحا لابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام / ام بروق البرق ام بدر یلوح

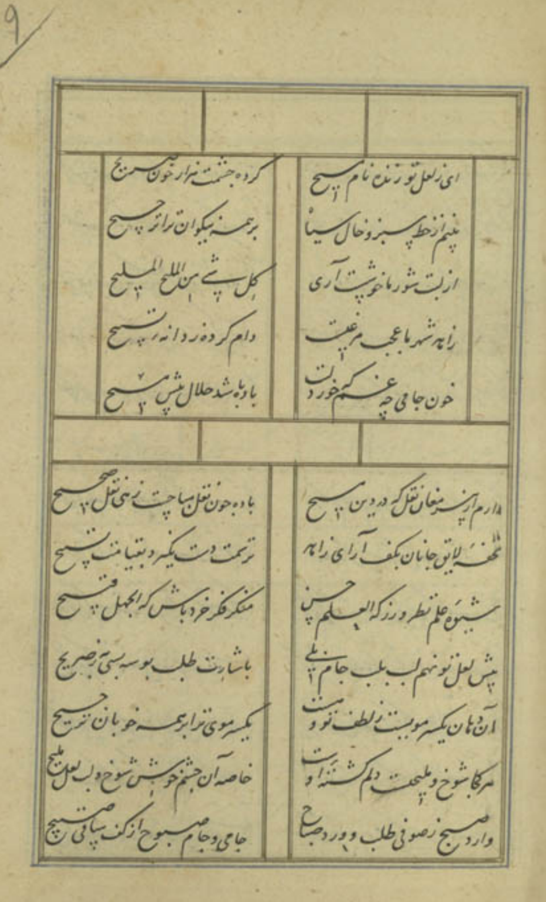
نکهت گل یا نسیم سنبل است / ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا / انت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی / من ز توبه توبه دارم بصبوح

گریه ما بین همه عمر دراز / چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست / کمترین کاری درین ره بذل روح



ای ز لعل تو زنده نام مسیح / کرده چشمت هزار خون صریح

چینم از خط سبز و خال سیاه / بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری / کل شی من الملیح ملیح

زاهد شهر با عجب مرغیست / دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چه غم گر خورد لبت / باده شد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح / باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح

تحفه لایق جانان بکف آرای زاهد / ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح

شیوه علم نظر ورز که العلم حسن / منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام ولی / باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح

آن دهان یکسر موییست ز لطف تو و هست / یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ و ملیحست دلم کشته اوست / خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

ورد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح / جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

رخش همت شد و ملک فقر امیدان فراخ / نیست از شرط من آسودن درین فرسوده کاخ

شیوه نازکدلان نبود سلوک راه فقر / سخت دشوارست بار شیشه و ره سنگلاخ

هرچه داری چون شکوفه برفشان زانرو که سنگ / بهر میوه می‌خورد از دست هر سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل / می‌رود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو / سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ / در کام جام بی می لعلت شراب تلخ

زان دم که دهر زهر فراق توام چشاند / شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر / ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین بکن بنقل دهانم چو میدهی / گر دست چون تو ساقی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت / نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست و گریه تلخم ازو گلاب / هرگز گلی نداد بدین سان گلاب تلخ

می‌باید از عتاب تو جامی حلاوتی / آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند / قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نورست که بر شب طور / روشن از آتش وادی مقدس کردند

دردنوشان غمت خرقه پشمینه بدوش / بس تعظم که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که پیوسته ز عشق / زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاه که گل خورده کمیست / که درین باغ چرا [illegible] کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار / که بهر مرحله صد قافله را پس کردند

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود / از شیشه تا درست بود باده چون رود

از آستان بکوی تو شد سیل خون روان / مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هر کو ز زلف سلسله بر طرف نهی نخ / بس عقل ذوفنون که بتقلید جنون رود

آن گرم رو بعشق شود گر کمال شوق / پروانه وش بآتش سوزان درون رود

ماند بسنگ در اثر آه کوهکن / گر خود نشان تیشه‌اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید جوی شیر
عارف بجست وجوی پی لاله گون رود
جامی حدیث شوق لب گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

آنچه در آتش غم بر دل غمناک رود
گر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن
تا نزید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ جفا دست سپر سنگی
پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده را بر زمین فرش نیازم مخرام
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بران کشته حرام
که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
هرکجا صفحه آن حلقه فتراک رود
جامی از خط خوش پاک مکن لوح ضمیر
کین حریفیست که از صفحه ادراک رود

بشم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم نقش هلال آمد
پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را
دران صحرا که دمی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جو دید بر سنگ من
بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد
ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین بنیان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گشا کم سخن جامی
ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت که صد بار اگر یکبار پیش آید
نیابد هرگزم پیش آن بلای جان بنو دیت آن
که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بکدیگر ام
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر که بهم یار بر کوش
که از دیدار نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم
ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
دران کوی از فغان و ناله عهد بکان هر کس
که پیش آید مرا دیده خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول نمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

آن کیست که شهری همه دیوانه او بیند
مفتون شده نرگس مستانه او بیند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد
مرغان اولی اجنحه پروانه او بید
آن دم که به پیمان لبش چاشنی ریخت
جانها همه یکسان ز لب پیمانه او بید
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه ها
جاروب کشان در کاشانه او بید
چشمان منش خانه و من مردم زحرت
کین مردمکان بر جه نهانخانه او بند
زلف ار بکلم سپی نهد کاش بخشند
موی دو سه بگسسته که در شانه او بند
افسانه جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانه او بید

دی چو دیدان سمرا از راه گردیدن چه بود
وان دوان بگذشتن الگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجا
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه
بر نشان پای او سپارم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بیگناه از عاشق بیجان رنجیدن چه بود
من جایسو دم زنان دوش وان بدخو نگفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی آخر ازان جوان بازیچه طفلان شدی
چون نکو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

بس ازخاک پاک میگوید
تشنه از آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلوة میگوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا
خود از مشکلات میگوید
زاهد کعبه را مقیم درت
کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می نازد
صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد وارد را
حیله و ترهات میگوید
جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طامات میگوید

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یا دل ای حاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوب رویان دل ربایی آفت
یا بشهر عشق یاران هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل شمارد زاهد حق نا شناس
دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
اند صد مشکل درین ره و ز همه مشکل تر آنک
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست
کاسه دردی نصیب ما ازان محفل نماند

قصه کوته جمله غرق موج استغنا شدند / آنکه داند راه و رسم سر بر ساحل نماند
بارکش جامی زمام دل ز نیش آب و گل / هیچکس را تا قیامت پای دل در گل ماند

جز سر کویش منی آواره را مسکن مباد / بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگان را جای و من محروم از آن / وه چه روزست این که دارم رشک بر وی من مباد
گرچه سر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک / هیچگه زین ره گذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلا گر پیش آید بهر گامی مرا / سر کرم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر سگانش را خلد خاری به پا از بهر آن / غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش / جامی حیران را آن روز جان در تن مباد

چنین کان ترک عاشق کش بچوگان خویش می تازد / سرو گر غایت حشمت بجولانها پر زند
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا گرد / نمی آید برون ما و من و چوگان نمی بازد
ز جام هستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم / که بیماران جدا از این شربت نمی سازد
ره رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این / نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

گیرم جامی میا گو آشکارم پیش خود خواند / پنهان یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو ببند / بر عاشقان چو پسته در آرزو ببند
خار پشیز در قدم اهل دل مریز / بر طالبان وصل ره جست و جو ببند
گرد عذار دایره عنبرین مکش / بر آفتاب سلسله مشکبو ببند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را / چندین دل شکسته بهر تار مو ببند
جز نیستی نشان نده یا تهمت کمر / بر خدا که تهمت هستی برو ببند
جان شد ز رنگ و بوی دلم باره ای حریف / روی قدح مپوش و دهان سبو ببند
بلبل بگفت و گو غم دل می برد بسر / جامی چو غنچه با دل خون دم فرو ببند

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد / جان سوخت ز غم وان بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری / این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را / چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
بگذر به خاک شهیدان نگذشتیم / کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی / چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود / هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد / که سر عشق بهم زین آشکار شود
بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت / اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم / ز گریه دیده من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو مدام جامی مست / مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

کسی کو شب ببالین من بیمار می گردد / دلش از ناله های زار من افگار می گردد
غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویندت / فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می گردد
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر / ز محرومی دیدار این چنین دشوار می گردد
خوش آن دوری که گفتی تا جز ما چون مرا دیدی / گدای مسکین بکوی ما چرا بسیار می گردد
اجل بس نیست گوئی بهر خون ریز دل افگار / که با آن داغ هجران تو اکنون یار می گردد
به مقصودی روی از مطلع امید تمامش / به رغم من چنین کین چرخ کج رفتار می گردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت / ز شورش جان بگرد آن در و دیوار می گردد
تو خوش بنشین که راحت بخواب نازنی جامی / بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد / ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
جهانی ز سوز دل شد قالبم گرم / که ترسم جان از قالب بسوزد
لب مست آتشین لعل که هر گاه / خیال بوسه بندم لب بسوزد
بسوز هجر از آن سوزم که باشد / چراغ از بهر آن با شب بسوزد
برخ گسترم از زر اطلس ای باد / مبادش ز آن سم مرکب بسوزد
رقیب خام مست از بختگی دور / ز یار بهای ما یارب بسوزد
چو بر جامی شود سوز تو غالب / متاع هستیش اغلب بسوزد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید / سوار جابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سویی سلامی از پری رویان رسید اما / چه حاصل داد خواهم را که سلطان دیر می آید
ز جانم یک رمق مانده است و پیش آرزو دارم / بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش — بجانم تیر زهر آلوده پیکان دری آید
بروای راهرو خود بین مجو پامال کن زاها — که در پهلو کشته خوبان بیابان دری آید
جو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی — مخور غم گر شب هجران بپایان دیر آید

اگر ناز و فریب چشم شوخ این چنین ماند — عجب گر هیچکس را در جهان دل بر دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم — که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از رخ ای پاک دامن اشک خونین را — که ترسم داغهای خون تر بر آستین ماند
برین در گر جو باد صبح راهم را گذار افتد — کجا در خاطرم اندیشه خلد برین ماند
اگر جامی برد جز قبله ابروی ترا سجده — ازان شرمندگی تا حشر رویش در زمین ماند

دی که بود آن کافر سرکش که زرکش بسته بود — تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یکدل اندر برمی دیدم همه نظاره را — کشته آن ابرو و کمان از تیر مژگان خسته بود
جز من بیقوتی و جز اهل دل سالم نجست — زاتش گرم سم نعل باد پایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف — توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت — شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون نسیم — هر کجا او تند و ما را بار کی آهسته بود
دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت — آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد — هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
بخون غیر دریغست تیغش آلوده — مباد آنکه بخنجر خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زارم اوفتاده مگر — طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد — که از نخست بزهر غمش بیامیزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی — بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سواران خسرو خوبان ابی بگذرد — باوی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا — هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود دور سر دلی کان گذشت — وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخون ریزم کشد تیغ ستم — وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد
من که از یک روز هجران این چنین رفتم ز دست — وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی ای صبر و دل — از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند — تشنه پشته کشته در کوی تو برهم ریختند
صد هزاران قالب اندر صورت حسن و جمال — ریختند اما ز تو مطبوع ترکم ریختند
هرچه در عالم همی بینم نمی ماند بتو — شکل تو گویی نه زان ارکان عالم ریختند
نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
بی لب میگون تو مستان شراب لعل را — از قدح خوردند وز مژگان بجای دم ریختند
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند — خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند
از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی — چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

سپاه دوست کزین سو سوار بگذرید — زروی لطف بسوی فتادگان بنگرید
سوی شکار شد آن ماه و من ز پی ماندم — خدای را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر ره افتاده — گرم پس چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید — کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
گرم کشید و بستانید نیم جان مرا — بخاک پای سمند سوار من سپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کنید — مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید
بگوید در دلستان جای ناله جامی — دریغ گر غم ارباب درد بی خبرید

بگل گشت بهار این خاطر ناشاد بگشاید — ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شد معاد امه — ز کوی خود دری در روضه فردا نگشاید
درآمد مرگ را پی زد بیاری و غمخواری — دری محنت سرای عاشقان خرم بگشاید
مخوان بس من ای همدم از کوی خراباتم — که مشکلهای عشق از خدمت استاد بگشاید
مکو جامی بنه گر غم خویشم رها پی ده — خلاص مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد — مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
عیبم مکن که جیب صبوری دریده ام — تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بست غنچه را بدرون تو بتو گره
خونابه گران لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن ازان چهره پاک حیف
زان ریخته حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره
زان خون که انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
گر از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین گر سینه بر تو آه تا گردون رود شبها
عجب دارم که صد شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چو هرگز پرتوی زان مه برین روزن نمی افتد

جهان مست می نازست آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

تا بهو نسبت آن نرگس جادو کمین جامی
گر آهوی چنین خون بزد مردافکنی افتد

می رسد باد صبا وز یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
چشم آن نرگس بیمار یادم میدهد

می شود در پرده گل هر دم برغم عندلیب
بخت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم گر گریه آسایم دمی
باز ابر آن گریه های زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان وای رقیب سنگدل
خدا از آن شوخ فراش کار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

دلم میل بکی سرو سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه بی رسی گردن زحد برد
بحمد لله که تنها بارسی کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت
چو جان وا پس عزم همرهی کرد

صراحی وجود لعلش از یی
دل پر داشت بر سلخو تهی کرد

حریم آستانش دید را ره
هوای خلد گردد ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
از آن سیب زنخ میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

خواست سر رفته گویی قصه جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشان میش نهفت
آنچه در شبهای تنهایی بر روی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
گرد بخت من هر دکان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم بیدار دور
اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

همچو جای پیر بر چشم جهان چون پا نخستم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نو بهار بهر سو گریستم
کان سرو و پیش دیده گریان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
گش طاقت شنیدن افغان من نبود

جانم و جلوه بست بر پسند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بکوی هرچه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

سر گرایش کشی و شوخی و بدخویی کش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

می کشم تحفه جان پیش خیال سنگ دلی
که بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان
بخت جز محنت عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیشکه آزردگی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل بسم رخش تو یافت
تا زیر داغ وفایت برخ خویش کشد

اشکم از دیده جوی آن رخ گلگون بچکد
لاله بر دمد از خاک و زان خون بچکد

جز بکجا غم و اندیشه لیلی بدمد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال دُر دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکد

خون بها جست جوان عمر گشته جامی را
قطره یی که ترا از لب میگون بچکد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بره جولان بر آفتاب کند

من از تصور تابوت دنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خواب چشم آن تند خوی بدکیشم — که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بباده هر حریفان چو مجلس آراید — نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبت جامی به شیخ جام رسید — کجا بدور لبش توبه از شراب کند

درد اگه عشق یار بد بیگانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع چهره‌ی او برافروخت در ازل — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

هر کس بکوی عاشقی از خانمان گذشت — با او چه بخت بهمخانگی کشید

جامی در آشنایی دیاری نمود سعی — خندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود — زکوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت — مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

ازان زلال بقا کاب نیم خورده تست — چو خضر هر که خورد فارغ از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود

زکعبه بود نشان دلم چه دانستم — که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد دل بعدم دل چو تخم مهر تو کشت — جوان حریف که ناگه ز رگشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری ره او و خاک پات شود

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید — این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر بسوی آن مه گذاری کشید — بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید — یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید — یادگاری بنگاران در او بسپارید

تن فرسوده من بر سر راهش فکنید — چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم کهی یاد آرید — شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید

جز گیاه غم و حسرت نه دمد از گل من — هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار بودم جای هنوزم باشد — بر شمار سگ که در سایه آن دیوارید

رخ آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک — شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد — آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید — پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی — چون شنید احوال ما زان ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود — با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دلی بی خان و مان ویرانه‌ای — آن جهان گنجی کجا منزل در این ویرانه کرد

جامیا با دردی جام بلا می باش خوش — چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد — در ده قدح که دور به شه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل چه بود — در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد

از باده خوش آنکه بکف غیر باد نیست — زانرو که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته‌ایم — شکر خدای را که دعا مستجاب شد

هر روز فروغ عارضی تا پدید گشت — وقت طلوع کوکب آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرده بعی — سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رسیدن نه حد تست — گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

پیش تو جانی نمی توانم کرد — از تو خود را نمی توانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید — ور ز تو قطعا نمی توانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز — آشکارا نمی توانم کرد

پرده خواندم قدر ترا و ز شرم — بر ملا نمی توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی — که من اینها نمی توانم کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند — تا پی ننهادند براهت ننشستند

هر چند که هرگز می و میخانه ندیدند — هموار ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق تو که باری — رفتند و زین داغ جگر سوز برستند

زین بیش که ترا دوست گرفتند محبان — ترسم که ازین پس بخدایت پرستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی — گر سنگ ستم بر سر آنش بشکستند

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود — شد مرا از شوق رویش گریه صد چندان که بود

ای رفته به کوی زهد از من سر و سامان مجوی / خاک شد در کوی خوبان سر و سامان
امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار / چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان
چند سوزد جان من کاتش دل آسان سوخت / یادگار تیر او در سینه سر پیکان
گر شد ایمانم به کفر زلف شبرنگش بدل / ظلمت این کفر به زان نور آن ایمان
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب / گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش / عاقبت شد آشکارا آفت پنهان که بود

از یار کهن نمی کنی یاد / این پیشه تو مبارکت باد
فریاد کسی نمی کنی گوش / پیش که کشیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جان فزای شیرین / پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ دل جامی / در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد / برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیرت توانم کرد / مراد من از تو همین تازیانه باشد
چه بیم آتش دوزخ که گفت واعظ شهر / که آن ز شعله شوق زبانه باشد
ز خوی تو همه جا حکایتی گفتند / حدیث یوسف مصری فسانه باشد
سگ است جامی و جایش همیشه خاک در / نه آن سگی که بهر آستانه باشد

نه سگی که از ما پاش برد / نه بادی که روزی سیلاش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست / که بیخود شوم هرکه نامش برد
بود سرمه دیده آن خاک را / که هر دم به صد انتهاش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او / خوش آن مرغ کوره بدامش برد
به میخانه جامی بخود چون رود / مگر همت شیخ جامش برد

نمی خواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد / چه حاصل زانکه چون من دیگری از دل خبر گردد
سواد دیده ام سر دم تو بودی کی بود دیار / گر این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری دمی خوش کر بر آید از دلم بی تو / بیا تا آمد در سینه آه آتشین گردد
از آن شیرین زبان هر شب جدا نالیدی سوزم / جوان سوی که محرم از وصال انگبین گردد
بتی هر که بر تیغ هجران خلعتی لطفی / سرشک لعل من آن زار آستین گردد
از آن گم گشته دل دیدم جامی کجا یابد / نشان کرد الفش گرد هم روی زمین گردد

مهر جانش از دل دیوانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست / شهباز قدس ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من پیر پرسش / در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می پیاد لب او کند نوش / بی های هوی و نعره مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی یابد از لبش / پیمان ره دهد سر پیمانه کی شود
دل را خیال می کشد خرنجال او / او مرغ زیرکست به هر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیند بخش / مجنون صفت به عاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد / وز نکو گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک / هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
گفت عاشق بیدلی کز تیر باران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود بگداخت سایم روی زرد / آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
می ندانم از چه شد جامی چنین بی آب روی / گرچه از نوعی ها دا چیانی گناهی هم نکرد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر جور نهد در کمان زمینه اش / هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد / بود خیال دو پی از میانه چه خیزد
ز تف خون دلم بس که نم رود بالا / کجا بخفتم از بام خانه برخیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف / خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان پس که شعله آه / رخش چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
کمان مبر که چو گرد وجود جامی خاک / هیچ بادی از این آستانه برخیزد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینه اندوه کمین آید

کهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته
معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید

چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می‌آید رقیب روسیه یارب همین آید

ز بیخوابی شبها این چنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد گران مرد را خواب این چنین آید

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید
دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون عزیزان ریخت آن ترک جفا پیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مریز ای دیده خون دل مباد آن خنده پیکانش
که شد آب از تف و تاب درون آن برون آید

جفا کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون ز سنگ بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک
ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

خطای گر رسید از تو من و از تو گله حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدایا چون به بزم عیش بنشینی بگو یک ره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت‌نما کرد

از موی میان تو جدا بس که گشتم بیخ
شوق تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیده غمدیده من اشک دمادم
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران که گل لای من و خشت سر خم
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبش داشت تنم وام بگردن
از گردن من تیغ توان وام ادا کرد

تا شد تبعا سرو و قد ناز تو با جل
گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثناگوی
مرغیست که از برگ گل آواز نوا کرد

مرا بر سر زمین کز دیده اشک لاله گون آید
دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه‌رو لیکن
کسی را کز جانان دور ماند خواب چون آید

خدا را ای فسون‌خوان درد سر کم ده که هجر او
نه زان سانم برد خوابم کزان تعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه مردم گر نه درد من از غم مجنون فزون آید

خرامان می‌رسد وز شوق خواهم سینه بشکافم
که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی ار خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدین هنجار رهنمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشست
گر سگش را میل سوی استخوان من شود

این چنین جولان کنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و بپرا یا هم بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

قدسیان کین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند
مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته‌اند

آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دمند
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته‌اند

نو عروس حسن لیلی را بجلوه‌گاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند

چیست دانی غنچه‌های ناشکفته در چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند

در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند

در خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بر رهگذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند
کام سرچشمه در آن حقه نهان ساخته‌اند

سر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند

هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس
بتماشاگه عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق
دردمندان فراق بدان ساخته‌اند

تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشق‌بازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

عیدست و چون گل هرکسی خندان بروی یار خود — ما و لی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو — عید من آن کان ماه رو ننمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم — تا زآتشش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی — عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

بی روی آن سیمبر وآن زد سر گلی آتش تکن — کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل دراندم پیرهن یا رب کجا شد آنکه من — بودمی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد همدمی کز غم برآساید دمی — هر لحظه میگوید غمی هم با دل افگار خود

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بحالم فگنده بود

سرو قدش فلک نپسندید در برم — ورنی ز باغ عمر بجانم بسنده بود

بارنده همچو ابر ازان گشت چشم من — کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد — خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو ز اطلس شاهی که دوخت عشق — این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی شیر را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند — خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید — زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن — که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازان آید

چو نی مرا استخوانم شد ز پیکان تو روزنها — کنون گردم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ هم خاکپا خود — که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سنبل — بیا کین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد — گران عزت نمی باید که در سلک سگان آید

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که مگر بسمل باد — که گهی جانب آن سیمبر و سمن بر گذرد

آه ازان شوخ که بر هر سر راهی گردم — بهر محرومی من از رهی دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو — طاقتم نیست که آن ماه برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر — من دران غم که مبادا ز سر من گذرد

هر کسی از زلف تو حالم پریشان تر بود — هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان تر بود

گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار — بر قدت از شاخ بید در آب لرزان تر

گفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم — هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر

مهرت اندر جان و جانم در دل اندر نهان — گردم و زین بیش میخواهم که پنهان تر

جان حیرانی خود زیر بار عشق تو — هر گرا پرسم ز من صد بار حیران تر بود

زآتش دل پیرهن بر تن بسوزد خرقه هم — گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر

بلبل خوشخوان چو وصف گل سراید در چمن — گفتهٔ جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند — راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیزه پی غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید — باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند — سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

سر که و قبله چو با خاک برند نهاد — هر کجا نسبت اول روی من آنسوی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی — بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهری اسیر کرده بسوی خانه میرود

هر جا پی که جلوه کنان روی نهد — با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمید بسودای خال او — مرغ از قفس پی پی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش مسکینم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع — گرد انداز آنچه با دل پروانه میرود

زاهد بجلد با ل و عاشق بکوی دوست — بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد — پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

جان بخشد از لب کشته را و انگه بخون فتاده — خون خواری آن شوخ بین که بهر کشتن جان دهد

خاکم پس از فرسودگی ریزند در میدان او / باشد سمند خویش را روزی بجولان دهد
جانم فدای پاسبانی کو سگش را می خورد / وان دم که دور مار پند خوبان به پنهان دهد
گر سایه بر خاک افکند آن گلعذار غنچه لب / آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
هر بر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل / کاش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
جون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو / آن که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد
گردی شد از راحش زبان در چشم جامی وز نهان / آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند / بدین بشارت دولت که عن قریب آورد
گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن / بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند / که این بلا بسر من رقیب آورد
طریق عیش چه جوییم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهر زن درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی / چه آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد / چون غنچه دلم تو بتو آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر / فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل / صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون / یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا / آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد
مرغ دل جامی که بکس رام نشد رام / در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

شب دلی سوخته آهی ز سر درد کشید / صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان / که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم / در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زین سان که ختا / گرد خورشید خطی غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم حسن چو ابره به شب گرد کشید

هر شب که کند قصه هجران تحریر / کلکش همه چه دل خونین برخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد نه امروز عشق / کز نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید / خانه سازید و جانم را درو منزل کنید
چون بریزد خون من این بس ادب کز بعد قتل / گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدای / پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب / ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر / چند تدبیر دوا آورده دل حاصل کنید
چند در درسر کشد جامی ز گفت و گوی عقل / ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند / در دام زلف سلسله مویان مقید اند
سرگشتگان کوی بتان را نوشته مراد / مقصد یکیست کعبه روان را اگر صد اند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی / جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند
کو داغ مهر و راستی عهدشان مباش / این شوخ پیشه که لاله عذار سهی قد اند

چون غنچه در قبا همه جان مجسمند / با پیرهن چو گل همه روح مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان / شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق / بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

هر آه جگر سوز که از سینه برآید / دودیست کز آن بوی کباب جگر آید
نزدیک بود رسم از پس که طپد دل / چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که بینم / در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر ره گذر دیده ببندم / زان روز نه کز غیر خیال تو درآید
بگذار سرم عمر گسستی با فکنم سر / در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست / کاری که بدست من درویش برآید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس / باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد / خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد
دل کو دوا سبه از غم خوبان گریخت / عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان / چندین جفای خار ببوی تو میکشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین / گیتی همه ز تندی خوی تو میکشد
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ / جایی که ناله‌ای ز گل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد / کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاخ گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجب‌تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
گذشت یاد کن از جان و عمر یا بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت بی سر و پای تو شبی که جامی را / سرشک تا بسمک و ناله تا سماک نشد

تو طفل خورد سالی و ما پیر سالخورد / با ما ببین که عشق تو سرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه بازی بخون من / موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره / بر رشته امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست / کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گریی واعظ چو شمع / افسرده از شنیدن این گفتهای سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است / کوتاه به سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بر او نیافت / عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

چون برید از تن رگ جان آه دل آتش شد / چنگ افتاد از نوا چون تار او گسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / آب و روی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بس که چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق / عاقبت از لوح دل اسم صبوری شسته بود
شد فگار از رشک جاپید را دل و جان گرچه زو / زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
که گهی زان جانب محرابها میداشت میل / تا نمود آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبوش دو رخ بستی نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / بر خواست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد / مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من تا بت پرست گشتم او خود پرست شد
بگذر ولا عجب که دهانش ز بود جوش / چون نیستیست عاقبت سرچه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جامی شکست شیشه تقوی و کار او / در عاشقی درست همه زان شکست شد

دل ز خوبان بکشد جز سوی آن سرو بلند / وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم / کی بود مرهم تو داغ مرا فایده‌مند
سر درختی که دلم در چمن عشق نشاند / تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر / گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
خط مشکرنگ تو دودیست کز آتش برخاست / جان بی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر / گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
کی رسید دست بمشکین رسنت جامی را / همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود / شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی / این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود
لعل او در خنده هر بادی که شکر بار گشت / در برابر چشم من از گریه گوهربار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان بماند / الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب هر حرفی که گفت / گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او / ای خوش آن روزی که چشمم بر آن رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی که خواب / دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد / سبزه تر در کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط [illegible] خجل / زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه دل / دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون / گردش دوران بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس / وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت / بیکدار از جان شیرین و سخن می پرورد

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند / دود رفت از خانه بیرون لیک آتش بماند

آنچو بشنید مجنون از غم لیلی ولی / بر اثر باد دل از وی داستانی خوش بماند

پست می‌راندی بیابان شهر دی ابرش سوار / بس عنبر پر انزا که پس زیر سم ابرش بماند

کرده بودی وعده تیری وه که زین بخت درشم / آنچه بایستی مرا در دل از آن ترکش بماند

در لطافت سرو بکند شد از سر او از آن باغ / لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان / ذوق یار ساده و جام می بی‌غش بماند

داشت جامی در جوانی زهد و تقوی هر چه بود / دولت عشق تو باقی باد کز سر شش بماند

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید / همراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگویید کش / که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

ببند آن ماه کو محمل که میگوید صد بیدل / نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل پس بلا گردد / مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که زر رفتن / خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم / ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی / برای آن بود گر وی همین افغان برون آید

مرا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه که ز بی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / به از سمن که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه سان برخورم اگر جبلا / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواب در دل اگرم / ز سینه که در تن مخمور از انگبین خیزد

ببزم گل چو سرایند نظم جامی را / ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

وصلت نیافت دل و خیال تو جان سپرد / چو یای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن ز خم ز اینگ / خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست / بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو / درویش تحفه‌ای که توانست پیش برد

دوستان با زم عجب کاری فتاد / دل بدام آن عشق خونخواری فتاد

جان بیدار زین بکویش آرمید / از قفس مرغی بگلزاری فتاد

با بلا خواهیم و زاهد عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش / پیاده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز رخش دیدم بخواب / خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید مهر / کارش آخر با جفا کاری فتاد

حادی چو بهر ناقهٔ سلمی حدی کند / باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند

وای بر راه پیکن بانگ درای چیست / گم گشتگان قافله چو راندی کند

با نسخه طبیب چه کار آن مریض را / کز خون دیده شربت و از غم غذی کند

آزار سد ز پیر مغان خلعت قبول / گر زر دیش شیخ شهر طراز ردی کند

صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه به نیت رندان بنی کند

دل یافت نقد عمر چو جان داد و غم خرید / تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی / باری جفای آنکه کشیدن گری کند

جان از آن لبها حکایت میکند / طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل / زان لب نوشین کنایت میکند

دور از آن لب جان بکی نالان است / بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا / از جداییها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی / جانب ما را رعایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ / غمزهٔ او را کفایت میکند

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد / از ناله زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل از این سینه چاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یک ره نکنی گوش / گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ / چون ناله مرغی که به شب تار بنالد

گر کوه کن از عشق بنالد عجبی نیست / گر کوه بود واله از این بار بنالد

برقص طرب خفته چه آگاهی از اوست / کز زرده دلی در تنگ دیوار بنالد
جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد / یار آن نبود کز ستم یار بنالد

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد / جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز سر کوی تو آرام شدیدم زهی سرکشی / گر سوار من خم چوگان بکوی خود کشد
عشقبازی خوی شد خونین دلم را با بتان / این همه بیداد مه رویان ز خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آن مرا / تا چو تو تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی پر برآمد تشنه لعلت ز می / همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد
بشنو بند از سخن جامی که طوطی این همه / بی نوایی در قفس از گفتگوی خود کشد

یار رفت از چشم و در دل خارخار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا / از سم مرکب نشان بر ره گذار او بماند
گرچه بر گشتن ز عمر رفته سوی داشت چشم / عمرها چشم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه خط است آنکه چون زلفش ز باد / عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

پیروی بگذشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام / راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دل قدت را بلاست میگوید / کج نگویم راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت / دیده را توتیاست میگوید
درد خود پیش تو سر گفتم / درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فرود میگویم / لب من جانفزاست میگوید
بزمی گفت در دلت چیست آه / آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست می گویم / قتل تو کار ماست میگوید
هست هر موی زلف او عمری / جامی این عمرهاست میگوید

دلم در حلقه زلف تو شد بند / ز من بگسل که محکم گشت پیوند
زبان لب خالها بس خط میفزا کی / بلا بر جان من زین بیش مپسند

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است / آه اگر بویی از این نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد ننگ ولی ممکن نیست / که تراشش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست / سود جامیست اگر آن بدل این ببرد

هر کار دل عاشق با کافر چین افتد / به زانکه ببد خویی بی رحم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید تو جولان / حیف است گران بالا پیپایه بزمین افتد
عشق تو بمهر و کین هرچند زند قرعه / مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو / صد دلش را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت / در روی ز خطای ما مپسند که چین افتد
هر لحظه ز نم آبی باشد که بدین ناوک / پیکان او باز از چرخ برین افتد
جامی چو سخن گوید زان لعل گهربارت / در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

جرعه‌ای که رخت ما بحریم فنا کشد / بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
هر شب ز بزم عیش نهم رو براه او / بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کشاکش
الادعوی

گو جام صاف و دامن معشوق باده گیر / آزاده که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم زر عیار / هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه گز قضا و قدر در کشاکشم / در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض / آن به که کلک صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایتست / آزاده بار منت دونان چرا کشد

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین بگشا پیش صبا / عمر صد دلشده مپسند که بر باد رود
تا کی عاشق دلخسته بامید وصال / شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نیش شیرین بود از سنگ ولی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک باد آن سر من در ره آن سرو روان / گر گرفتاری من چند و آزاد رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم / چند از آن جنت که در منزل آباد رود
دلها ز غمزه خونریز شد جامی را / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چه سود از پند گویان بیدلی را
که گیرد عالمی از حال او پند

بجد منکاری پسر و بلندت
میان صد جا گره بسته نی قند

ز بند لاف عشقت گر کجا رست
گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هردم سر زلف
ز پای افتادم ای جان سر کشی چند

ز ننگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
بار رشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جاه در آن
تا تو باشی آن چنان ما این چنین خواهیم بود

در کمان ابرویت پند نهان هر کج نظر
بعد از این هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده منتظر جان آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

کسی کش نیست طاقت کز جفا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد گر پیرهن نازکت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق دل
نمی خواهد که فردا دست کس در دامنت بیند

نه بیند سر حسنت را کسی زین سان که می بینم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نبارد کش گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروانه جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر در دیدن زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو بنود زهرهٔ آنش که سوی روزنت بیند

یار چشم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و جان ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار من مسکین ببرد

من در آن غم که دل از روی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

گرد هر خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد

نکنم گریه ز شوق چکنم می ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن باز لطافت رخ تو
پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سپهر تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشتهٔ مژه چشم در خوشاب کشید

بلاس مسکین زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
گرین دو دیده ز دامن بخون خضاب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون بگویم بر او فاش غم من پنهانی
در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند

بر زمینی که شود دیدن نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کاکل شانه زده
هرچه با من کند آن طرهٔ شوریده کند

بخراشیدن دلم گو مکن زانکه مباد
کش خراشد دل من پای خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد
با بتان چند نظر بازی دزدیده کند

جامی از یار پسندیدن چه رنجی حاشا
کان پسندیدن بحر کار پسندیده کند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا اجابتکه بود نماند

چو بافت عشق لباسم از بلاس و بار غم
چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آید بسم زنده دلان
کدام سر که در او ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو تنها دپا بمنبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند

نشان مجوز دل آتشینم آه مگر
گر آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست
بقبلهٔ دیگرم طاقت سجود نماند

جهان بچشم ز غمزهٔ تو خار شد جامی
که هیچ غصهٔ او در دل حسود نماند

ما خسته خاطریم و دل افکار و دردمند
زان یار جنگ جوی و نگار جفا پسند

ای ما چشیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما بپرس و بر احوال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما بند پیش از این
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق بر کشید
هر جا که می رویم بعشقیم سربلند

بستم نگاکوس در کشش رشته امید
بر کاخ عرش میفکند همتم کمند

بس بازگشت خاطر رندان در ذوقش
ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را نقش بست بران شاه نقش بند

ز کامم چو خونین گیاهی برآید
ز هر شاخ برگ وفای برآید

جو آتش شود شعله سرکشش مبادا
که دود از دل مبتلای برآید

بسوی تو از جاجم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پای برآید

نکو گوش کن کان منم کز کویت
جو شبها فغان گدای برآید

دوم پس جون اشک و حال تو پرسم
ز کوی تو جون آشنای برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا
بود در مراد دوای برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربای برآید

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه جون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
جون ندارد هرکه ز آن یار اگه نام من

شد دلم جون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوهٔ ده سرکشش زد آم بکام

از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام
تا پیام من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا جو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

گرچه پس بود مرا هیچ ره و روی نماند
روی من حرف اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا مویه دم
تنم از مویه جو موی شد و آن موی نماند

جوی چشم ز خیال رخت آباد ان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

نماند ورای کعبهٔ مقصود جمال
که درین راه دگر تاب تک و پوی نماند

پر گشتیم من بدروز و پی در دل من
جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

چیست میدانی صدای چنگ و عود
انت حیی انت کافی یا ودود

نیست در افسرده کان ذوق سماع
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال
جان عاشق غرقه در بحر شهود

هست بی صورت جنابت قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست
صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود میباخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
جون صراحی پیش جام اندر سجود

آهوی جشم تو دل شیران دین برد
آهو که دید کو دل شیران چنین برد

گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد

بنشین ندیم جرعه بصد پیاله ز پی کیست
کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تا بم بس از نجو درت ردی از ضیا
ترسم که خاک پای توام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند برق آه من
گریم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
جون مور دانه یافت بزیر زمین برد

جه خجسته صبحدمی کزان گل نو رسم خبری رسد
ز نسیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

ز نم دمی بی هوای او که مرا ز خوان عطای او
نه حواله الی شود نه نواله جگری رسد

بزلال وصل از دلم فشان حرارت شوق را
که مبادا از آتش من بتو آفت شرری رسد

بجه نکهای جفای تو جه بلا خوشم که هنوز از آن
ز دلم اگر دیگی گذر ز قضای آن دگری رسد

همه را همیشه ز نظاره تو میسر است خوش آنکسی
که گهی ز جشم عنایت تو بدولت نظری رسد

نکشم قدم ز ره طلب من بیدل ارجه بود عجب
که بدست من مفلس بی نوا جو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمت هجر تو نه تیره شد که شود اگر
ز فروغ صبح جمالت این شب تیره را سحری رسد

با تو آنکس که ز سر جا نسخنی میگوید
حیفم آید که حدیث جو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بتحقیق نشناخت
هر کسی بر دل خود سخنی میگوید

به سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا   شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که ز سوز   حال پروانه بهجر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی   بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد گر آنک   گر چو تسبیح بهر دم ز دهنی میگوید
گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است   که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند   پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند
من آنم که کسی پیش تو گوید سخنم   هر سگی بین دل من سخنی می گویند
عندلیبان ز سر رشک و به آواز بلند   دگر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان   پنهنی عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر   منم امروز اگر کوه کنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند   پیش یوسف سخنی پیرهنی میگویند
سوز جامی نشد ای شمع سنوزت روشن   گرچه این قصه بهر انجمنی میگویند

الله الله ز کجا می رسی ای غیرت حور   همچو خورشید فرو هشته ز رخ برقع نور
می خرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون   تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
می گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم   تا دهد حاصل آن گنج به مفلس و عور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دام است و فریب   هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلدادهٔ او نیند چه هشیار چه مست   همه دیوانهٔ او نیند چه نزدیک چه دور
هر خیالی که کند صبر بر آن آسان است   مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور
جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را   باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر   رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیر است کز سودای آن   هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون زره مسکین دلم زان جعد خم در خم گرفت   هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل   بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا بسماع قول مطرب داد پند من حکیم   خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید   وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس   تا ز معشوق و می کیسه هم بگشاید در

ز رشک قدت ای سرو سمنبر   بصد پا در گل دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست   تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال چشمه ما چشم داریم   که آریمت بآب دیده در بر
ز راستی و پکیری نگفتی   چه سنگین دل کسی الله اکبر
حکایت زان لب آمد پیش عاشق   شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع   از آن در بزم خود می سوزدش بر
خوش است از یاد تو پیوسته جامی   ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

ز دو چشم طایر قدسم زند صفیر   که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس   تو درین غمکده چون غمزدگان بند اسیر
دو کمان وار میان تو و مقصود در است   خویش را بهر چه انداخته دور از تو چو تیر
بگسل از دل بر از جان گذر است از آن   دل از آن شاه به جان ده که از و نیست گزیر

صبح جامیست که عکس رخ او پیدا است   جرم آیینه بود گر نشود عکس پذیر
خم دیرینهٔ می پر منست ای ساقی   بردمم فیض دگر میرسد از باطن پیر
بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل   مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت   نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر
زیر این پرده ز اغیار کسی محرم نیست   پرده مگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

عید است و دارد هر کسی عزم تماشای دگر   ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا   اینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه ای   هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداختم از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن   ای بی ترحمت سوی من امروز و فردای
از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران   محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی   گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل   مجنون تو ای بیجان کسی نبود دلارای دگر

عاشقم بی‌دلم غریب و اسیر
کارم از دست رفت دستم گیر
تا بیاد تو زنده می‌پایم
ور نه هجران نمی‌کند تقصیر
مردم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو می‌کنم تحریر
چه عجب گر ز توام گزیر نیست
نیست کس را ز جان خویش گزیر
جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
سینه از دست کمان ای دل و جانم سپرست
گر ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی تنت وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی
نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
کهی که بر سر راه تو منتظر باشیم
مکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آنکه شود کشته نگاه دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر
ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمهای خود شاد دارم مر ترا
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی‌باکتر
رخش بیرون ران که بهر پای‌بوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

شد مه عید از شفق چون جام زر بار آشکار
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون پیالی کشد دامن بخون
تا بشی آرد چنین و خنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید ز خاک میکده
ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان
خشک شد کشت ای سحاب لطف باران ببار
شیشه صاف ار نباشد گو سفال درد باش
رند درد آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم مستان از می و شاهد خوشست
محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
پیر فرسوده دون بولی زند جامی تا بحین
عید شد پای خم گیر و بشرب پیر بار

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر
نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم کفی خاکت
خدا را سرو من زین فن سکر بگذر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی
مشو هر لحظه مرغی شاخ دیگر
برخ بس خیال او کشیدی
زدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد به بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر
خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را
گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است
لیک در دیده خونابه چکان شیرین‌تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
جان شیرین منی بل که ز جان شیرین‌تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت گر نکشید چه عجب
نکته ناید از آنش بزبان شیرین‌تر

روزه چون میداری ای شیرین پسر
گرد لب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک
نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را
مردم از دیدار تو عید دگر
روزه داران جمله مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق‌تر
تا دهان بستم بروزه از خدای
خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیامد ماه عید
با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت
می گشاید روزه از خون جگر

عمریست نور چشم جهان‌بین ماست یار
بی نور ماند چشم جهان‌بین کجاست یار

برخاک ره چو سایه فتادیم و نیست آن
خورشید اوج حسن که گیرد بدست یار

دردی جداست همدم هر تار موی من
تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یکجا نکرد با من بی خان و مان مقام
با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود
گر چهره صبح دولت امال صفاست یار

گفتم تو وعده راست نه رنجه شد ز من
یاری نباشد آنکه برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

کند گل چون رخت خود را نکو
ازان دارد ز گل غنچه دلی پر

من آزاده را گشت از غمت سرو
بریدش باغبان کالحق بالحر

چه گویم جرعه جامت حق ما پ
ترا تلخ آید آری حق بود مر

بدستم سر که چند بپا عدو
بدندان گیر دانگشت تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در در

زهی مهر از رخت شرمنده نه چند
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد ار که خواهم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنه کار
چو کشتن می توانی بی گنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات
فدا ایشان باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
که کم میداریش از خاک ره نیز

تیر مژه تنها بدل تنگ میند از
زین پیش میان دل و جان جنگ میند از

وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت
ره جانب این غمکده تنگ میند از

بر عارض چون سیم منه خط مشکین
در حلقه مرغان حرم سنگ میند از

هر چند بقانون نبود ناله زارم
جنگ توام از جنگ خود این چنگ میند از

من شیشه ام از آب وضو دست خود ای شیخ
در کوزه دگر جرعه گلرنگ میند از

نشکن دل خویش بگو پیش رفیقان
در آینه صاف دلان زنگ میند از

جامی ز قدش شور تو راست شد آهنگ
این زمزمه شوق ز آهنگ میند از

رفتی و من بلازده این است منزلم هنوز
ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم و من خوار
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام شتر رشته حیات
دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم
با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ ناکشیده بی بسملم هنوز

فرسود چشم غرقه بخون زیر خاک و من
مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم شوخت را که با من
کند صد ناز بیش از بهر یک ناز

ز غم گفتی مسوز این هیچ بابت
گر آتش شمع را گوید مگداز

رقیب کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره
بیا چاره گر کار را چاره ساز

چو بر بگشاد مرغ جان پر و بال
بیام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی و نیابد
ز کشته برنیاید هرگز آواز

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو هر کشش خاطر ما
چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق تر است
سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهاد
راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

دود من گر شب از این سان ره روزن بندد
خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید
عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس
خوب رویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس

جان چاک سینه کانرا خرقه میدارم نهان
فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس

پاس انفاس است نیکو لیک شرط راه عشق
جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس

مزرع عمر مرا شد گو بیا وقت درو
گر خیال ابرویت خم گشت قدم همچو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست / محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ناید خلعتی شاهی درست / زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شنو آوازهٔ اطلس فلک جامی که بود / آن همه رسوایی کنعانیان زان اطلس

عید شد هر کس ز یاری عیدیی آرد سوی کس / عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن عید و ما دیدار تو / محو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون روشنت شد آخر ای خورشید روی / همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال / زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار / دود خیزد لاجرم هرجا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی ای رخت شبها بماه / ای به ما نامهربان روزی بفریادش برس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس / نالهٔ بشنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجلهٔ ناز / موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس
تنگ دستان ترا کام دل اندر عتبات / سر این نکته مگر زان دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی / مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا / راه می پیش و قدم میزن و فرسنگ مپرس

گر روی بر دم تمنایی چکند کس / ور چشم ترحم نگشایی چکند کس
آیی بر من آن دم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی / گر دیده کشد روز جدایی چکند کس
گفتم که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی / سر تا قدم آشوب و بلایی چکند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید / از سنبل تر غالیه سایی چکند کس
هوش از بربایی و خرد صبر توان کرد / گر صبر هم از دل بربایی چکند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مایدهٔ وصل / زان خوان کرم غیر گدایی چکند کس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس / کاروان چون شد روان شد شغل فریاد جرس
تا بود جان در تن از روی عارض و خالت هوس / چون ز بیدی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب / از گل آری گل دمد وز سنگ خارا خار و خس

یک نفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم / تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
جون تنم گر بودی از ضعف تار عنکبوت / از همش بگسستی باد بر و بال مگس
گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید / ای همه فریاد من از تو تو بفریادم برس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دل / گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

درین ره خضر همت هم تو هم بس / حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوت خانهٔ فقر / دل هوشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید / و ما توفیقی الا بالله هم بس
چرا منت کشم بهر چراغی / فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست / فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس نوبتی نیست / جگر پیوسته درون خرگهم بس
چو جامی گر نه کوتاه آستینم / ز دست سلطنت کوتهم بس

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش / گو بباخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

طوبی ز قدت او خجل مانده صنوبر پا بگل / پروردهٔ غایت معتدل بالای خوش رفتار خوش
مستند بی جام و سبو مست لب میگون او / صوفی وشان صاف جو صافی دلان درد کش
زان لب بزم عاشقان آمد حدیثی در میان / ساقی ز یکسو داده جان مطرب ز یکسو در غش
می بینم از زلف دو تا بر طرف رخ وش خالها / افتاده در چین و خطا مشکین غزالی ادجنش
جامی صلای باده ده گر هر چه گویی باده ده / بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش / بمهر خط تو شد مهرنامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام آشفته دل در کمند زلف تو بست / که عقل خنده زند بر درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکم است از آن دل سخت / کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب ز دم / کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگر چه در همه عمر از بدل یافته ام / بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش
چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن / پر و دو بزم غزالان چشمت شد غزلش

[illegible]

نه خاطر خوش ور سنگ پر خاره چنین باشی — با روی جانان ما همه روی زمین باشی
با ما بدل و جان کم ای جان جهان صلح — دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باشی
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی — با عاشق دلسوخته خود به ازین باشی
پیوسته جفا خوش نبود دل که وفا نیز — که بر سر مهر آیی و گه در پی کین باشی
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باشی
آن هم همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باشی
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید — برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باشی

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش — کاش مویی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرین بیت [illegible] کز بیا آمیخت آب — شیره جانهای شیرین در لب پر شیر خویش
نقش بند چین که از جان نه صورت می نگاشت — پیش روی بت بر زمین زد خامه تصویر خویش
تیر آمد بر دل و من نیم کشته منتظر — مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش
خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچو غلامان بر درت — [illegible] چه ای شاه جوانان [illegible] م پیر خویش

من بیدل چو خواهم داد جان تا دید دیدار رخش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوار رخش
ز دیده در دلش جا کرده ام و دل ز دیده در پنهان — هنوز ایمن نیم زانکه بیند چشم اغیار رخش
چه قدرت آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را — کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم نه دست اکنون ز دین مسکین مسلمانی — که با این کار زان سنگین دل افتد پر و کارش
نشد گل چون رخش لیکن با آن خوبی بیکر — که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان تا کوی [illegible] — که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش
چو مرغان چون دیدم زبان بسته از بسیاری — کجا آن غنچه خندان که بازآرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا می کنیش — ز عشق تو در صد بلا می کنیش
شب تیره سر پس بنگری [illegible] — در آن غم که فردا کجا میکنیش
خوش آن که یک دم خوش [illegible] بیدم — نباشد اگر سالها می کنیش
برخ خند سیاهم [illegible] — [illegible]

ازان کشته بیگانه جامی خویش — که با درد عشق آشنا می کنیش

تا کی کشم بصومعه حرمان بخت خویش — خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد ز خاک درت خوشم — جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست آن به شاخ درخشان که آتشست — کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما — در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را دهید — رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای رخ که صاحب تسبیح و طیلسان — در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش
جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما — ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

چون بخواری خواستی راندن مرا از کوی خویش — کاشکی بارم نمی دادی اول سوی خویش
آبرویم تا که خاک پای تست ای سرو ناز — کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو وصل تا چنین باشد که از تیغ جفا — خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم — کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آینه پندارند خلق — بر نمیدارم رخ از آیینه زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش — زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — لیک می ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ — گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش — باز ترسیدم که آزار دارد ازین نازک تنش
سرکشش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم — وای من روزی که بینم باز بسته پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم مگوی — تا نشود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل — ریز خون جامی و ریز خاک آن کو [illegible]

آن سپهر کرده که جان رفت مرا بر آتشش — [illegible] که نیاورد [illegible]
نازنینی که کنون خواسته از سپند نازش — چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرود دم صبر و شکیب / هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
همرهی باد بدان سو نفسی پرور مرا / که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانده وابسته گل بلبل فارغ در باغ / عاریت کاش توانم بستدن بال و پرش
چون بمیرم ببرا. مراد من کنید / که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد جان زار ز غمهای جدایی جامی / که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

پر من کاش بودی خاک راهش / کمر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان داد اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش
مشو بر زاهد ای دل تهمت عشق / که می بینم از اینها بی گناهش
هنوز از باده شب سرگرانست / وگرنی چیست خواب چاشتگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بین چه سپید در سیمین برش / همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد / کین چنین باشد لباس آسمانی درخورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو / تا رخ پر گرد خود بنهم بر خاک درش
یک رهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد / وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی / هیچگه سوز درون من نیاید باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست / رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها / همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

بدار آینه را در صفا برابر خویش / بدست شانه مده طره معنبر خویش
نبرده ام پی بوس دست بی لب تو / که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد که می شناخته ام / نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
بجای بالش عزت چو جای نیست ترا / بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
گران پی که رود فی المثل بروضه قدس / فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایه واعظ چو همت او پست / از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش
هجوم عشق تو ویرانه ساخت جامی را / شکست کلک و برآتش نهاد دفتر خویش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش / سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشستن / این بس مرا که بینم از دور در گذرگاهش
فرسوده قالب من همواره خاک بادا / بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید / کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان کج نهاده سرکش / چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی / کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش / پر از بیخودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی طپم از نالهای خود همه شب / کسی نکرده چو من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک / چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال / بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
سخن تجاهل نهمت آید ای واعظ / من و فسون محبت تو و فسانه خویش
خوشم بشعله این آتشین همه شب / مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش
بپای آستانه تو خاک شد سر جامی / چه می کشی قدم از خاک آستانه خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش / بزم مراد از فروغ رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش / دردسری عاشقان دور کن از راه خویش
سر که بپیم دهانت چشم کشاید چو جام / میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخت جای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی بیدل مدار / دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش / وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم / نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش
مردمان مردم بخون دل سوادش می کنند / بر سواد دیده مردم روان میخوانمش
چون برشت آن نامه از مرهم پی داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن / یک زمان می بوسم از آن یک زمان میخوانمش

میده‌ای بویی از آن برگ گل خندان مرا / جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش
دوستان گویند جامی را به خواندن تا بکی / ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

گشتی مرا ز مهر رخ جان‌فزای خویش / ای با خدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند / گر چند ابروی تو نماید بجای خویش
حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن / از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته فتاده رشتهٔ عمرم خدای را / یک تار مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی‌نوا چو عندلیب / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام / تا دیده‌ام یگان ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو / ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

هر کرا روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش / گلشن فردوس اگر بخشند ازان ننگ آیدش
سینه پر شد عاشق دل خسته را از درد و غم / آه اگر دردی دگر در سینه تنگ آیدش
در رهش صد سینه شد با دل چون سنگ چاک / گلشن نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست از مژگان پنهان در غمزه تیغ آختن / گرنه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش
سر که آویزد چو جامی جنگ در فتراک عشق / عاقبت سررشتهٔ مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم / چه سازم جان کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب سبزی نه نزدیک شد گویی / که گرد دو لبش نو رسته گرد چشمهٔ نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها / نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله می‌میرم که من در گوشهٔ تنها / همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا روزی که در کویش نهم پهلو به دیواری / رقیبان سینه دل خوش نشسته دوش بر دوشش
نمودی رخ مکن منع از سپهر و شوق جامی را / چو بلبل چون گل دید شوان ساخت خاموشش

تنها زنگاهی رسیمای سرو قباپوش / دردا که تو آیی و من بی‌خود روم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت / از دور ندیدیم سوم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم / پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما / گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد / بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشق است / خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بی‌وفا یارا چنین بی‌رحم و سنگین دل مباش / دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختری فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی‌زوالی شمع هر محفل مباش
دانهٔ خال تو ام بر روی گندم گون بست / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربانان چون محمل لیلی رخی پر ورند / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
پی بسر جان و دل بر جامی از چشم بتان / پیش از این حیران شده در شرب آب و گل مباش

چو بخت نیست که بارم دهی به مجلس خاص / بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم / ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

تراز قتل اسیر کند خویش چه بیم / نگار پیشه ندارد ز صید خوف خلاص
بجست و جوی تو در خون نشسته مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی / گزین سپهر و شود ز نی بر فلک رقاص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص / جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان و زان میان / تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس و دوست گفت / یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص
بی‌نسبتست بحث مساوات با کسی / کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص
تیغ تو بهر قتل کسیان نص قاطع است / جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

چو عزم توبه کند بر تو زاهد مرتاض / بقول پیر مغان واجب است از و اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت / حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را پری چو عرض / اگر ز غصه سر شمع میبرد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن ‌‌ | ‌‌ که عاجزست طبیب از علاج این مرض
بطوف کعبه رضا کی دهد مقیم درت ‌‌ | ‌‌ ریاضتیست جدا از تو رفتنش بریاض
خیال زلف و رخت در سواد جامی را ‌‌ | ‌‌ جواز مسوده‌یی برد این غزل بیاض

کی کنم باکان جوهر درج لعلت را عوض ‌‌ | ‌‌ لعل تو مقصود بالذات و جوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقه خون صید تو ‌‌ | ‌‌ بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش ‌‌ | ‌‌ چون بدست تست جان من علاج این مرض
کشته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت ‌‌ | ‌‌ زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
چیست ای جوهر عرض را جای امکان وجود ‌‌ | ‌‌ لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب تا پیش خط ‌‌ | ‌‌ بر خلاف عادت افتادست متن از خط نقط
زان خط نیکو لبت در مهربان خواهد شد ‌‌ | ‌‌ موجب شهرت نشد یاقوت را خود چون خط
خیر میخواهی مکن جا جز میان جان من ‌‌ | ‌‌ جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین ‌‌ | ‌‌ در روانی بگذرد سیلی ز اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض و خط ‌‌ | ‌‌ چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

زان لب میگون تو پرهیزکار را از چه حظ ‌‌ | ‌‌ لذت می چون نداند هوشیار را از چه حظ
ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل ‌‌ | ‌‌ غیر نومیدی ز تو امیدوار را از چه حظ
یافت با سنبل ز جعد مشک سایت شمه ‌‌ | ‌‌ ورنه از طوف چمن باد بهار را از چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر ‌‌ | ‌‌ بر سر کوی تو شبها خاکسار را از چه حظ
گر نه سر سوی بلبلی چون من زند دستان شوق ‌‌ | ‌‌ از بهار خوبی آخر گلعذار را از چه حظ
من بخت خود لگد کوبم بر راه آن سوار ‌‌ | ‌‌ ورنه از آزردن موران سوار را از چه حظ
دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند ‌‌ | ‌‌ از فروغ مه بجز شب زنده‌دار را از چه حظ

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع ‌‌ | ‌‌ هر کجا آن روز اجل رسد من از روز وداع
بر همه همسایگان حال شب من روشنست ‌‌ | ‌‌ بس که بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع
زین دو چشم خون‌فشان افتاد راز دل بروی ‌‌ | ‌‌ آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش ‌‌ | ‌‌ گوی سر خود کرده‌ام بهر تو گوی اختراع

تا نماید آن دهان کشف حجاب لطف کن ‌‌ | ‌‌ جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند ‌‌ | ‌‌ بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع
دل بخون غلطید جامی را چو کرد آغاز آه ‌‌ | ‌‌ بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

خلق چو گل شکفته و خندان بطرف باغ ‌‌ | ‌‌ ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
هر باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی ‌‌ | ‌‌ آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد ‌‌ | ‌‌ تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت بهر جنازه [illegible] ای رفیق ‌‌ | ‌‌ کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
در جا کی طریق تو ورزند نیکوان ‌‌ | ‌‌ لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس ‌‌ | ‌‌ چون ما بر کلوخ می‌نشیند مرا کلاغ
فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل ‌‌ | ‌‌ جامی و درد عشق ز عیش جهان فراغ

کی بدعوی تاب آن روی جوهر دارد چراغ ‌‌ | ‌‌ باید اول شب پایه خود آنکه دارد چراغ
میرود با آه آتشناک دل دنبال تو ‌‌ | ‌‌ همچو آن ره رو که در شب پیش رو دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می‌فتد زان رخ فروغ ‌‌ | ‌‌ خانه ویران بلی از روزنه دارد چراغ
ساقیا تا رخ نمودی شمع بنشین گوشه ‌‌ | ‌‌ زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
شعله‌های آه جامی نیست جز ایام هجر ‌‌ | ‌‌ هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف ‌‌ | ‌‌ مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف
خالی ز دوستی نبود هیچ دوستی ‌‌ | ‌‌ بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعال ما رسد ‌‌ | ‌‌ چون بر بساط وصل رسند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه‌تر ز تو ‌‌ | ‌‌ دری نداد پرورش این آبگون صدف
عمری تو گنج و سر نفس از روی تکی گهر ‌‌ | ‌‌ گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه ‌‌ | ‌‌ خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف ‌‌ | ‌‌ یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب ‌‌ | ‌‌ چون نشد بیتاب زمن بجز میهای صاف
شاهد معنی درون پرده عزت نهفت ‌‌ | ‌‌ در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

این نه عشق است ای زاهد مگو بیهوده پند
با ترک دین خود گفتن بهیچ اسم از گزاف

چشم ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای تا ناصح مرا دارد معاف

هرگز از پیر مغان یکسر موی نبرد
گر چه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

باز کش از کعبه شیخ شهر و جای مغان
جام می بر کف بگوی می فروشان در طواف

شد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه گر زان پیاله اهل صفا ریزد بخاک
خاک او بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکته عمر فان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون به بزم درد نوشان جام می گیرد بکف

غمزه ات خون ریز او چون تیغ را با من کشد
لعل جان بخشش به ره پنهان نوید لاتخف

آمد از آنچ فتنه دور قرای دل بگوش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی تواند با بتان غیر از من
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
در سر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند پسر خوشی زنی پس یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل چنین سپند و ویران ما کش آمد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

گر کوه کن ز پای درآمد چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه بکشاید ز شست ناز
باشد همای سپرده سفره و ترکش شکار عشق

جامی بدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

آگهند از ماه تا ماهی که هر شب می رود
آب چشمم تا بماهی ناله تا ماه از فراق

وصل جانان شایدم روزی شود چون از اجل
یک دو روزه ای جان عهد ما نخواه از فراق

محنت دوری هر پس از نیکان گوی دوست
ناز پرورد وصال آمد چه آگاه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل
نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
چون وصال ار بخت آرد لوحش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چو کوه
گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

رهروی خوش سخنی گفت ز پیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیقیست شفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که آمد ولی التوفیق

چون بنظاره پی ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخت خور از خط شعاع
یعنی ای در بدر بیرون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر
که بدان پسته میان نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو در خشندگی سلکیست که داد
گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر بر فیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

حدیث مشکل و رمزیست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او
بود مر دو محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باشش ز اطلاق و تقیید
اگر حل بایدت [illegible]

چو بندی از تصاریف شئون جسم
ترا مصدر نماید عین مشتق

کند سر دم بیان این نکته را عشق
ولی عقلش نمی دارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک

بیمار پرس پی بکش ای ماه مهربان
کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک
واپسترا که خاصیت این داد عشق پاک

عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
آخر ببین که پی برم آرزو بخاک

بوی تو شنید غنچه و گل هم که می کنند
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران
والله لست انظر الا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد ترا چه باک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
همچو گل چند دورو باشی و چون لاله دو رنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ

گریه شستن خط سبز تو بزداید دل
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آید / گرچه شد بارگی صبر در این بادیه لنگ
گر ز صیاد ازل خواست نگارد دل ما / چون کمان ساخت ز ابروی تو وز غمزه خدنگ
جامی دل‌شده را جام دل آن روز شکست / که در آمد بسر کوی تواش پای بسنگ

چون تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک بیک / پیشم خود جویند از من کالهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریشم را / پاشی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما چون تو بهر امتحان سنگی نهی / روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود / تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو / ورد هر خیزد مسیحا ز تسبیح ملک
خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح / ساخت گردون نظم پروین را ز تسبیح مهر حک

بجوهر سپید رخشان که از زجاجه پاک / چراغ عیش فروزد در این سراچه خاک
بچش صفت شاهدی که آراید / بخوشه گهر و لعل تاج تارک تاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست / کشاکشش اجلم گر کند گریبان چاک

مکن محافظت اهل دل که محفوظ است / ز سنگ بی‌خردان شیشه خانه افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم زد در پی کمش جامی از ملامت غیر / اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چه / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت / گریبانی دریده دامنی چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این سلماک
ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک / باده درده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم / یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را گم شود سر رشته / چون رود زان میان سخن باریک
جز تو در دل کسی نمی‌گنجد / صاحب ملک را چه تاب شریک
پیش هندوی چشم خون ریزت / کشته ترکان زبون تر از تاجیک
سر عشق و عبارت واعظ / معنی نازک و لفظ رکیک
جامی از حیرت تو ره گم کرد / یا دلیل المتحیرین فیک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این القاک
بجمعیت وصل تو جوییم / لعل الله یجمعنی و ایاک
کسانرا مهر دل از دیده خیزد / و قلبی کان قبل العین یهواک
نسیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سو کو که تابی / سوی قلبی المتیم لیس مأواک
شدم خاشاک ره دامن کشیدی / ز من چون شاخ گل خاشاک حاشاک
بقصد قتل جامی می‌کشی تیغ / کرمها کن که الله ابقاک

چشم تو صاد است و سر زلف دال / باخود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو / چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت مگو / پیش تو گفتیم مگو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک / باد چنین صد سرت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمال سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال

ای بوصف لب شیرین تو سخن ناطقه لال / فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما همه داند چه حاجت بسوال
گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب / عشرت آباد جهان نیست مگر خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست / بر تو چشم ازل دید ز نقش خط و خال
صنعت لطف تو گوییم زهی لطف سخن / سخن از چشم تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان / بس معانی که نمود از تتق عیب جمال
دیدی آن رخ که من از آه و فغان جامی بس / یافتی وصل گل ای بلبل شوریده نبال

آن ماه رو که چشم منیست و چراغ دل / درداکه سوختیم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش / عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید / ما را شکفت صد گل راحت ز باغ دل
عمریست بر گذار نسیم صبا مقیم / باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست / هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل / چو صید غرقه در خون می طپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه / ببین کز دست تو چون می طپد دل
ز مرغ [illegible] شد اسیر دام صیاد / مرا در زلف افزون می طپد دل
جوان ما[illegible] که پر زن شد از آب / ز بزم وصل بیرون می طپد دل
گر از یک جانب آید عشق چون ... / که لیلی را چو مجنون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق / حریفان را ازاکنون می طپد دل
پی تسکین جامی بوسه بخش / که امروزش دگرگون می طپد دل

کل ما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون دوی اینجا محال آمد محال

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل / لیس قلبی الی سواک تمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور / گر کند دیده روشن از دو میل
صد رهم گر بخلد بنمایی / نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو / لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی / همه ذرات کاینات دلیل

گر جمالت ز خال ساده شد / عدسی کم شمر ز خوان جلیل
دل جامی بنگر ز نرگس تب / کل رای من العلیل علیل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل / که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده / وگر دل بر وصال او نهم فکریست ناحاصل
دوای عشق گفتند از سفر خیزد چه دانستم / که در دل مهر آن ره خواهد افزودن بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من / ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان درگاه ما چگونه ره بردم چون شد / ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را / تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران / گر از پیاله غم جامی اکنون پست لا یعقل

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل / نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو / کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت / بیدلان را خواست از جان نعم نعم البدل

محتسب قول و غزل را ناروا گوید ولی / نیست مطرب را روا گفتا بقول او عمل
در دلم زین سان که شد محکم اساس عشق تو / کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد بجست و جوی او / بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل
نیست در وصف رخت از گفته جامی مدام / گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

شتربانا مبند امروز محمل / مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم / وروحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان میرود همره منزل
الا ای باد شبگیری گذر کن / علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل
هنوزم قبله جان صورت تست / بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم بستم قبا دل / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بطرف دشت و جامی / بکنج محنت و غم زار قاتل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / گر گرفتار بلا داند گرفتاری دل
ای که بر زاری دل می‌نکنی انکار مرا / گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد / که نیابد بزمین پای ز بسیاری دل
مدت هجر خدا میکند از صبر کجاست / که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن / جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است / نیست مطلوب بجز نیم ز طلبکاری دل
عمر باشد که دل جامی ازین غم خون است / گر کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

سلام من الله فی کل حال / علی کامل فاق اهل الکمال
زکی فتی حفی وفی / کریم السجایا جمیل الخصال

جلی المناقب علی المراتب / عظیم المواهب جزیل النوال
تویی خسرو بارگاه رسالت / تویی آفتاب سپهر معالی
صبیحی ملیحی جلیلی جمیلی / عزیز الوجودی عدیم المثالی
ز دینی و عقبی تو بار گشتم / که حسن المآبی و نعم المآلی
بنام تو فرخنده شد فال جامی / بنامیزد ای چه فرخنده فالی

دل بزمین بوس درت شد مثل / وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای / شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال / چند تعلل بعسی و لعل
بوسه گرفتم که نه حد منست / یک دو سه دشنام بده لا اقل
باد قضا طاعت چل ساله‌ام / پیش رخت قبض قضاء الاجل
خاص که بی خاصیت عاشقیست / عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت / گفتمش ایاک و طول الامل

قتل من خواهد ز یک سو غم ز دیگر سو اجل / پیش دستی کن که نبود پیش دستی را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
می‌کشم هردم چو گل پیراهن جان را قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

می‌خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل / سرو در آب روان سر می‌نهد در پای گل
جلوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی / نیست بیچیزی که شد بلبل چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط / پیش از آن روزی که بی تو خار باشد جای گل
بزم بستان را بیارا ای گل ای ساقی که شد / بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
بر لب جو آی و گل را بین بصد رعنایی و عشوه جوی / ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل
ساخت ابر از نسیم رشته سوزن از زر ساخت مهر / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

وصف گل تا چند جامی سر کن از لاله رخ / چون تو با شد داغ بر دل کی کند پروای گل

من دلخسته بردم هر آن نازک بدن میرم / گر از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری / روم بر یاد او در سایهٔ سرو و چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد / که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن یابم / زنم پیراهن جان چاک و ز ذوق کفن میرم
چنین گر تیشهٔ غم سینه‌ام صدپاره خواهد زد / از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش باش / مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم بکسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش / عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت طناز بشنوم / خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد / خواهم که بار دیگر آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من / قانون سحر قاعدهٔ ناز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم / باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بسنه ز عشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
سر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش را درون جان / مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم / بسرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز دوش پشمینه و استبرقم نیاید یاد / چو من بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وصح زهد نیابم نسیم خیر آن به / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد / چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت / چو صفحه دل نقش خوب و زشت نهم
ز گشت زار جنانم بس این که مجلس عیش / بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت پرستنده جا جامی / عنان چو در کف یار جفا سرشت نهم

ز زلف تو رگ جان خود پیوسته می بینم / ولی سر رشته امید ازو بگسسته می بینم
قدم لامت و بالایت الف زان دوست میدارم / بلا را کانز و لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم / در شادی و راحت بر دل و جان بسته می بینم
جهان شد گرم رو گلگون اشک امشب که پیش او / براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو / جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم
بکار پستی توانی جامی از شوخی که زلفش را / کمند گردن مردانی از خود در پسته می بینم

بناخن سینه خود می خراشم / ز دل جز حرف عشقت می تراشم
سی کم نام تر بودم ز دعو / بزین سان مهرویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی / ببین ای پندگو چون خوش معاشم
دو عالم گفتی ارزد ذره ذره / چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از در / بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در پاکان پیدن سرسج / خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس چه باشم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام / عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو بر غم محتسب / بگسیر در تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند پستان لب / مست از پلاس میکن آلوده پشمینه ام
در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعل سینه بر / صد گنج گوهر ریختم خالی شده گنجینه ام
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی از ل / تا داد پیر می فروش از جام می آیینه ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم / حریفان نی لعل و من خون خورم
شدم از غمش ناتوان و نزار / خورم غم که دیگر غمش چون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا / می عشرت از خم گردون خورم
اگر پست لیلی شوم دور نیست / چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جامی چه عیب / که در پای گل جام گلگون خورم

بر سر کوی بتان پس بود این مرتبه ام / که نهادند لقب در دکش مصطبه ام
گر کند همدمیت ای ماه مرا کوکب بخت / شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو رندی پاک عیارم بوفایت که مزن / سر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نه بیند بس ازین روز خوش ارزانکه کند / بر همه خلق جهان بخش غم یک شبه ام
جامی از بخت سیه نیست جز نیم سوی / گر کشد پهلوی آن دانه در جون شبه ام

هر صبح خوشی ز دل تنگ برآریم / فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی / تا روزنه بام و در ننگ برآریم
مستی و خوشی نیز ز مطرب ما کو / تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید / گر همدمی تیره دلان زنگ برآریم
فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت / صد کوه سر کانی بود از چنگ برآریم
چون صلح کنان بر صف یاران فلکی تیر / با ترکش پیکان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق / باشد که بآب می گلرنگ برآریم

زهی قدت نهال گلشن چشم / هر رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست / فرود آی ای پری در گلشن چشم
ز خون دل چنان پر شد در و غم / که می ریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که بینم
نشانم چون مژه بر دامن چشم

ز گریه تا بگردن غرق خونم
چو پر شد خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را
نگارا آهوی صید افکن چشم

چو گردد در فشان لعل تو جایی
ز لعل و دُر کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلی
بحق دوستی یارا که با آن نیز همیارم

ز شوق آن لب نوشین بدیده تا سحر هر شب
عقیق ناب می‌ریزم سرشک لعل می‌بارم

ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من بس بس
ز سودای پری رویی پر دیوانگی دارم

همی نالم به بستان سرو و قدت میگویم
نمی‌تابد ز گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را کف و جامی
گر من اینجا بدام عشق خوبی گرفتارم

خبری مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه پیاله زن پر عشرت و ناز
ما بصد حسرت و درد یم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ پر از اشک و خاک در تست آری
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شمع پیشش
گفت جایی که کشی افزون قدم از حد کلیم

سینه سوزم هر سحر کاید صبا زان تیره گلم
باشد خورد زین رهگذر یک لحظه بادی از گلم

چشم خونبار خون فشان دل همدم آه و فغان
طبع مبتلاجو بجان باشد بدیشان پا بلم

هیچ تسم زور غ بسته پر در دام زلفش
بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین دم بسملم

زین سان که آید دم بدم زین چشم طوفان بار بر هم
مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

بنود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا گردون نهد پا در گلم

جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد
تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم با لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا بر آید از گلم

از چشم خوابناک تو بی‌خواب مانده‌ایم
وز جعد تاب دار تو بی تاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم

بر جو دیده نهال امید این چنین ما
از جوی بار لطف تو بی آب مانده‌ایم

هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین
صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده‌ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست
زین سان که دور از آن در نایاب مانده‌ایم

پهلو که مانده‌ایم در آن کو بخار و خس
گویی بجای بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود در می ناب مانده‌ایم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر زند سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویشتن در جنگم

روا شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قبایت جوی حسن چون گل کنی زین سان
که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
و لیکن من همچنان در دعوی عشق تو یک رنگم

چو چنگ از سر کم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد
اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم محو عود از چنگ غم صد گوشمال غم
شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

بده پندم ای ناصح که جای نیک نامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه‌ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام

چون مردمان خانهٔ چشم میان آب
از بس که آب دیده گرفتست خانه‌ام

اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن
می‌کن نوازشی بسر تازیانه‌ام

خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
خواب عجب ز چشم حریفان فسانه‌ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی
بالین بساز خشتی ازین آستانه‌ام

زآواز سیل چشم ترم دل همی طپید
رقصی چنین اثر ز ده آری ترانه‌ام

جامی نیم که خسرو قلم ملک عشق
منشور عاشقی غزل عاشقانه‌ام

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه‌ای
گر چه عمری در طلب جان کنده‌ام

برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده‌ام

بندگان داری سگان هم بی من
بندگان را سگ سگان را بنده‌ام

تا چشیدم لذت غمهای تو   آید از شادی عالم خنده‌ام
زاطلس شاهی اگر عورم چه غم   خلعت من بس لباس ژنده‌ام
کهنه جامی نی ارزد بهیچ   هر چه نیکوی بدان ارزنده‌ام

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام   باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور ازین درهم منت گویم دعا از جان و دل   هرکجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آدم سرایم   می ندانم چون کنم درمانده خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان غم   باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام
رخ نمودی تا ببیرم بی تو من خود زیستم   زین گنه تازه‌ام شرمنده روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار   تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی باشد آن لطف عمیم   لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

گرد ما بوی صحبت تو نسیم   نکند یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد   رقم نه ز صفحهٔ تقویم

چند بر سیم زنخ گوهر وصل   گرده از اشک آستین پر سیم
سر گشایی بحرف سیم دهان   جو شد آب تا ز چشمهٔ سیم
همچو آب حیات اگر گذری   بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن   من یحیی العظام و هی رمیم
جامی از خانقه بمیکده رفت   این بود مقتضای طبع سلیم

تنگ دل مانده بعکس دهن تنگ توام   سنگ بر سینه زنان بود دل چون سنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی   تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن   که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت خون ریز است   کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن شوق   روی در باغ جهان کرده باهنگ توام
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و نزد   نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ایم   پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم

زنها دو خلد سپه و او باش و عشق تند   ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست   دل بر امید بر سر راهی نشسته‌ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کی   ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت   آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم   پیش آن ماه که از دوری وی می‌نالم
پای هر جا نهد آن سرو کنم روز بچشم   چون شب روم و دیده بر آنجا مالم
غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من   بلبل باغ توام و ز همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی   وه که بر باغ و چمن آتش کشت امسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان سنبل نکو   زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند   الله الحمد که بس خوب برآمد فالم
لطف او گفت مکن ناله بسی جامی   رفته بر چرخ برین کوکب اقبالم

نفس از درون و دیو ز بیرون زنند رهم   از مکر این دو ره زن پر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من   چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده‌ام بچاه هوا و هوس گرات   حبل بها اپی که برارد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی‌رسد   جز نیل معصیت ز خم صبغة الله‌ام
با خلق لاف توبه و دل گرمی مصر   کس پی نبرد که بدین پایه گمرهم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتست   کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دوا به عارم ملک یقین شدند   ماکی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم   با من مگوی قصهٔ ایشان که آگهم
جامی مباش غافل ازان راز دان که گفت   از جمله رازهای نهان تو آگهم

شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم   با آن در و دیوار غم درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت   با داغ تو بار دگر از خاک برویم
تا باد چمن نکهت از پیرهنت یافت   بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم
حیفست بخون دلم آلوده خدنگت   بر چشم تر انداز که از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم   بنگر که چها میرسد از دیده برویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گوییم و درمان ز که جوییم

جانم ز داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو فزون بلکه همان هم

گر شکل دلاویز تو انگیخت بسا کس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملک برون و درون هم

عمریست که خوانند و بال من بد روز
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی دلها نه جهان زدن جامی
کشتن جان توان کرد بتعویذ و فسون هم

زلف تو عمرهاست میگوییم
این سخن عمرهاست میگوییم

بهر جان و دل آن دو رخ چون
گونه گونه بلاست میگوییم

خط تو گفته اند مشک خطاست
این حکایت خطاست میگوییم

منع ما کی زنا سزای رقیب
هرچه او ناسزاست میگوییم

در وفای تو راست چون الفیم
با وفایت که راست میگوییم

می بری نام بیم لحظه فراق
طاقت آن گر است میگوییم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگوییم

ذقن و رخسار و خط آیتی لطف و ستم با هم
امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم

چه گوییم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم

بر و مطرب که در چنگ غم هجران چو عود ابشت
دل و جان زاره و ناله بساز کرده زیر و بم با هم

همی آمد سواران آن شوخ و ز هر جانب جانها
روان گشته که دیده است این چنین سپاه و حشم با هم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
ز سوز من بماندم چو سوختی لوح و قلم با هم

ایا پس از شمع مجلس حالم ای خورشید رویان
که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد پیش از پیش و صبر کم ز کم با هم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

پر گشتگان بادیه پیمای عشق را
جز تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه
و ز هر شکاف آتش دل بیخت علم

روزی که می نوشت قضا نامه اجل
قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

اگر چه پاره شد از غم هزار بار دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رهی راکند نظاره دلم

پستان ایست پر اشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه زان ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو باز آرد ش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کنار دلم

من صبر و دل کجا کنم شکل زیبا بزرمان سنجم
بلای جان شود سر دیدن و هجران سنجم

سوار شوخ من در جلوه ناز و من حیرانم
که آن پای در رکاب و گاهی آن دست و عنان گیرم

نهاده بر کمان تیر از پی صید دل من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

بس از عمری ریاضت تیغ سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبان عیان بینم

من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بگویش آن همه عاشق که دیدم سر گران جوییم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

کجا آن شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
گر فردا چون کنم وان آفت جان را چه سان بینم

بعارض تو ز ماه تمام چون گوییم
بلعل تو ز نی لاله فام چون گوییم

لب که گهی در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گوییم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گوییم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
جان شوم که ندانم سلام چون گوییم

شراب را که بهر جا حرام میدانند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گوییم

چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گوییم

هر جا که کنم خانه صحنانه ترا یابم
هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت سر جمعی کافروخته شد شمعی
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه
در دست می‌آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرق
در هر صدف پنهان دردانه ترا یابم

از خود بکشم جامی بیرون زنم گامی
کاندر تتق عزت یگانه ترا یابم

شد می‌زدنی و می سوخت سراپای وجودم
گر بزنیم لب تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود
کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
بخت بد بین که ز بی‌خودی آن هم نشنودم

خواستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بخو گر چه درونم همه خون بست چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کمر زد
تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی ندمان
من با آه سحری نغمه شوق تو سرودم

بدین که ز راه تو خار و خس چینم
دریغم آید اگر در گل و سمن بینم

اگر کشند بمن عرض دین و عقبی
من آستان تو بر هر دو جا گزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم
من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن سو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الوضیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت
بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
برداشته ز جلوه احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان و آمده پدید
در جام عکس باده و در باده عکس جام

قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

خواهم که پیشی در قدم آن پسر افتم
رخ بر کف پایش نهم و بی‌خبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده براهش
آن روز مبادا که بجای دگر افتم

زین گونه که از دیده روان اشک دمادم
نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غم مددی کن که از این زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رسد سیل سرشکت
چون خانه گل زود ز بنیاد بر افتم

زهی بوعده وصل تو تازه جان جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

بجست منصب فراشی که آن سر کو را
بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر بکوی تو خاری خلد بپای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر می‌کشند گو بکشیدم
که من نهفته این راز پیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان
همین بس است که داری کهی ز خیل سگانم

هر دم از تیر تو افتادی بر دلم
صد دری رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از سر دری
پرتو رویت فتادی بر دلم

بر جستن را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بغربا و آمدی از دست تو
گر نه من دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب
تا خورد یک لحظه بادی بر دلم

دیده عهد است از خوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

نامرادی من چو جامی یاد تست
شد فراموش مرادی بر دلم

هر شب بیا بپاسبان تو جان در میان نهم
وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی بر خم برین و بجان منتم بکش
فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشک ریز / بنشینم و نظر بسوی آسمان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان / وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم
بپسندی گر تو صید بود بهره مند و من / محروم وار چشم به تیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه نگشود پیر عشق / آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بسجدهٔ که خم ابروی ترا نگریم / نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر / بخاک پای تو کز خلد و حور در گذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری / بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دولت خضر چه سود آب زندگی ما را / اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی / هزار شکر که باری ازین سگان دریم
بمهر سیم برانیم کرده چهره چو زر / نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم
سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت / خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم / با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن در دل ریشم / تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت / پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلت / آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو امروز / تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم
خارم شکستست بپا بر سر کویت / عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسودای تو تا بم / ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم / مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک ره پی آن در دریغ داشتی از ما / گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان / که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم / میان بمهر تو بستم کمر بمنت نبینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم / بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد / بخنده بنوازی از آن لب شکرینم
بنشین بهم سفر ما که خیز جامی ازین در / که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم / نازو ز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد بگمان گوشهٔ ابروی توام چشم / چشمان تو تا کرده ز سر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم / گاهی بتخیل برخت غالیه چینم
بوسیدن پای تو نبسر کرده ام دست / از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی / ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد / مردم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که جز مهر بتان ساخت / دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی / گر از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر بخت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نه آب دیده / نه از بیغمی دان که اکنون نگریم

نبینم شبی گریه زار جامی / که از دیده و دل برو خون نگریم

چه حیف این که گر مردم رخت را صد نظر بینم / هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از آنکه / برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
نکو در ماه و خور دیدن معاذالله چون بود ممکن / که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر / بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش بکویش روم یا ربی / زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم
سری بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم / که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر / چنین گر در هجران هر زمان حالش دگر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم / آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست / شرم میدارم که دیگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک / هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم / گر نه هر لحظه در او مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم
تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
حرم ز چشم رمد دیده کو خیال رخت
که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده راه پی توانشی حریم درت
نماند آب بخون دل اشک مدد کردیم
حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و صفات
پی نزول تو وقفش بکار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان بران نقدی
که بی عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جامی دم از خرد می زد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم
از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوه شیرین اگر اینست کان بد خوی راست
در جهان من بعد روزی صد فرهاد آورم
من چه نتوانم که از اول مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کین ... از دام صیاد آورم
خواهم از چشمش بگویم آشکارا نکته
مایه عشرت بسوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
تا روز گریه می کنم و آه می کشم
زان می کنم گله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می کشم
جان می برم بتحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنه بدخواه می کشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه می کشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگش را آب و ریزم
جان در هوای آن خورشید خو کردم به تنهایی
که گر دستم دهد از سایه خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا
بهانه سازم آن را دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم
نمی خواهم ز غیر اشک در جهان دیار از آن گردم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه غم و درد
که زان شیرین دهان نبود میسر عشق پرویزم

گویید ای نیکو خواهان گران بد خو بجای
معاذالله اگر روزی بسر ترم با که آمیزم

هر زمان گوییم که از دل مهر او بیرون کنم
لیک با دل بس نمی آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلق در پی درمان ...
من بفکر آنکه سر در خود افزون ...
جامی بگیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند
تا که از روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراق گر بزین قانون کنم
گشته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه سود
مرغ بسمل کی زند صد بار اگر افسون کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود بر افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن رو
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
بی روی تو با لاله و گل چون رسم از آن
بر شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم
در گردن بخت ار بود دم طوق سعادت
روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم
آلوده بخون تیر تو حیفت ندانم
کش پاک چه سان از دل غمناک برآرم
صد جای بسوزد دلم از بوسه پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

من کیم تا رو بران رخساره زیبا نهم
گستن نتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر تو پسندم بگذار از بهر خدای
تا شکافم سینه وان هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمد است
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف چشمت پای قب کور دل گفتن چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو
زیر پهلو خار یابم زیر سر خارا نهم
من که امروز زاری و شادم بنقدم در بهشت
جنت از بهر چه بر وعده فردا نهم
جامی از شوق لبش و قیمت کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم
شهسوارا ای که پا از رکاب بجویید خون بها
زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم

بر کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم

بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم
گر ز جام غم خورد دست جرعه دیگر چشم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا خون کنم
مثل تو جویم سر زمان تا باشد آرام جان
گیرم بلب مهری بهم گر ناله و افغان زنم
نی پای تو بر کندن ستن نی مرگ من در دست من
حاشا که من غیر ترا بپارزم در دیده جا
تن را دوا گردم طلب آسوده گشت از تاب تب
گویند جای دم بدم پیر زون ما از دیده نم

چون لاله داغم بر جگر گل گشت صحرا چون کنم
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
دل را صبوری چون دهم تن را شکیبا چون کنم
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
دارم بدل داغی عجب آزاد او را چون کنم
زین گونه گر طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان پیش زندم سنگ جفا
لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد

ور بصحرا آیم میان خلق رسوا می شوم
تا گذار جایی من دیوانه پیدا می شوم
تا بدین حد نی خراب شکل زیبا می شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
روزها با این و آن مرگو نباشد بگذرد
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود گیسوون
جا میار روی خلاصی کی بود چون درد عشق

چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم
وای جان من در آن شبها که تنها می شوم
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می شوم
میرود پیش از من بیچاره سرجا می شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او
ور بکویش نتوانم که برم ره باری
روز و شب تر و شب سر از زانو
ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان
جا میا بس که کنم درد دل خویش شرح

یار پرسیدی بسر کوی بت سیم تنم
چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
سر بران پای که ابخار سید ایثار کنم
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام
ز قحط آب چمن چون شود دخان شده ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت
ز بس گداخته ام از فکر آن میان باریک
سموم هجر توام پی براستخوان نگذاشت
براستان تو کامد پسر ز عزت من
طفیل خیل سگانم تفقدی کن
مگو که پیر شدی ترک عشق گو جایی

ز نوک سرمژه چون ابر خون فشان شده ام
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
پیکان درت ثبت استخوان شده ام
براستان که کم از خاک آستان شده ام
بگوی تو دو پسر روزی که میهمان شده ام
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

من بدل کی زاهد شد کو بیت نیاسایم
مران زین در مرا چون پاسبانت سگ بام عهدی
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان دادن
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
نیاید جز خیال عارضت نقش نظر چیزی
ز روی مردمی بگره بگو جامی سگ ماست

ولی سر گرمی بینم ترا چندانکه می آیم
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
جراحتهای پیکان ترا با سر که بنمایم
که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
اگر چه آن جان هم ستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
با کسی سعادت یافتم آخر بحمد الله
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب
بداغ نامرادی جان و دل می سوخت دشمن را
جبین بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
آب زندگی بی بردار اقبال وصال او
جهان جان می دادند بهر جرعه اما

گر رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
سری کش سجده که در گوشه محراب میدیدم
دلی گر آتش مهجورش در تاب میدیدم
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیرم
میرود عمر گرانمایه بکوشم یک چند
رسم پستی که حجابست میان من و دوست
هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر
میخورم خون دل از جام غم آن رو بنا

سبحه از کف بنهم رطل گران بر گیرم
مایه دولت از این گنج روان بر گیرم
بعد کاری سان فی زمیان بر گیرم
دست از آن باز کشم خاطر از آن بر گیرم
آه اگر مهر خموشی ز میان بر گیرم
که من این ساغر عشرت ز دهان بر گیرم

جامی از جمله جهان دل بسپرد شاه عشق / گر نعابش جز انگشت بیان بر گیرم

جوانم دست می‌بود که روزی دامنش گیرم / زدم باری بجرئت زیر پای توسنش میرم
من از بار سفر می بندم از خاک درش باری / تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
پس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم / مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص در دم
چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق / خدا را زان من نعل سمندش ساز زنجیرم
ز تاب هجر نی یارای وصل او چه حالست این / برای ای زار ماندم جان تن کافت پذیرم
چو من اینجا جان در ماندم از سودای بی کشتی / چه سود ای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم
مگو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود / سگ کوی توام جانا مکن زین پیش تحقیرم

بیا ای سنگ تا بر روزگار خویشتن گرییم / چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گرییم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه / همان بهتر که من بر حال زار خویشتن گرییم
مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد / بگویی گر غم یار و دیار خویشتن گرییم
مده ذوق ما بخون ای دل چو در چشم نماند آب / که خواهم آب از نجوان از خویشتن گرییم

مگو جامی نشاید گریه از پند او به رویان / گر من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گرییم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم / همچو سبزه سجده از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل / دامن گل را از خوناب جگر تر میکنم
جون نمی بینم قدش را در نظر بر یاد او / سیر وقم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته‌ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان / گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
در رهت عشقت ساخت روی خاکسار از جور زر / یعنی اکسیر وجود خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست / گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
میدهی عشوه که جامی خاصه من آن توام / یاد کی من کین فسون را از تو باور میکنم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم / بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش / آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می شکفد صد گل شادی / زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل / تا روزنه دل بر رخ غیر برارم

نی لایق تیر تو بود سینه در خور پیدا / یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در بوته هجران جو زرم گر بگدازی / دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی / ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن نور چشمم / بچشم حسرتش از دور بینم
کهی گر خاک کویش دور مانم / مبادا جای جز زیر زمینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای / خس و خاری که از کوی تو چینم
به آسایش غنودن چون توانم / بلای هجو هجران در کمینم
مگو جامی برو زین در نه این جا / سگانت را غلام کمترینم

گل شد همه کویش از اشک لاله گونم / باشد هنوز تشنه خاک درش بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه در پی / در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده / من تا تن کنم از موی آن خیمه را ستونم
جانم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته / کین سوز آن گداز دار آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود پلاس / شوان کشید بیرون از ورطه جنونم
ناصح چراغ عقلم شد کشته از دم تو / تا کی ز نیرنگ خوبان بر سر دمی فسونم
می پرسیم که جامی با در عشق چونی / من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

بسی سوزنده‌تر از شمع دلفروزی که من دارم / ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
نگو روز تراشت سازم از بی مهری ای گردون / که بی آن مه زشب کم نیست این روزی که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون بود صد زخم راهم / ز نو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
من و غمهای روز افزون تو گر شادی و عشرت / نمی‌آساید این جان غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی / مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم / بی منت نظر بخیالی از او خوشم
شوق تو شد فزون ز تماشای سرو و گل / بالا گرفت از این خس و خاشاک آتشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت / از دور چو رسد باده بی غشم
نقش بهیچ نقش متغیر نشد مرا / صد بار جهد گرچه بخون شد منقشم

چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم / از جام نیم خوردهٔ تو گر جرعه چشم

جامی ز زرّ و گوهر اگر جام من تهیست / حاشا که فکر بیهوده دارد مشوّشم

زین پس مرا که شد صدف درّ شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

هرچند تو شاه و ما گداییم / دامن نفشان که مبتلاییم

تا داغ غلامی تو داریم / هرجا که رویم پادشاییم

هرجا الم تو مرد دردیم / هرجا قدم تو خاک پاییم

دربستهٔ روی این و آنیم / بنشسته بگوشهٔ بلاییم

گر نکتهٔ عشق می‌نویسیم / گر نغمهٔ درد می‌سراییم

بودند نظارگی بسی لیک / آنکس که ترا شناخت ماییم

از طوق سگان دار محروم / گر خلعت خاص را نشاییم

گر لطف کنی بآن دریغیم / ور جور کنی بآن سزاییم

بی ما گفتی که در چه کاری / گر پی تو بباد در دعاییم

جامی بجفا و جور خو کرد / دانسته که نه درخور وفاییم

چو نتوانم که هرگز بر کف پاش جبین مالم / ز دورش چشم و روی تظلّم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این / گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

دوای درد دل خواهم ازان خاک سم اسبش / بدین گل گنم بر سینهٔ اندوه‌گین مالم

مپیچ از من عنان ای عمر و چندانی امانم ده / که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان‌وار میرانی نمی‌گویی / که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی / چه رخ بر آستان زاهد خلوت‌نشین مالم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمی‌خواهم / چه جای دیده روشن که جان در تن نمی‌خواهم

میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبهٔ غم را / که بی روی وی این ویرانه را روشن نمی‌خواهم

ز تار و پود هر جنسی تنش آزار می‌گیرد / بجز برگ گل سوریش پیراهن نمی‌خواهم

غمش آتش بمن در زد رمید از دل خیال او / که من شهباز قدسم گوشهٔ گلخن نمی‌خواهم

نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی یاران / غمی دارم تماشای گل و سوسن نمی‌خواهم

تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای جامی / که من این گرد محنت را بر آن دامن نمی‌خواهم

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمی‌خواهم

ز لعلش کام جستم داد دشنام / بحمدالله که باری یافتم کام

بر وای ماه گردون گوشه‌گیر / که آمد ماه من بر گوشهٔ بام

چو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب گردد از خون جگر جام

برخ ماهی ولی ماه دلفروز / بقد سروی ولی سرو گل‌اندام

همای سدره باشد کمترین صید / خطت روزی که گرد دانه نهد دام

مگو عشقت زکی بودست و تا کی / ندارد عشق ما آغاز و انجام

بپیکت را کاشکی جامی بنام تو دهی / گه رفتی بر زبانت گه گه این نام

مرگ با یاد رخت آن آستان مسکن کنم / کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن می‌شود از صورت زیبای تو / ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخون ریزم کشد منع جفا / با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بر سر کو لاف بندگی زد پیش سرو قامتت / راستی هرجا پیم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح / والله ار میخانه‌ام رانند اگر آن من کنم

تا وزد بادی زکویت بر دل پرسوز من / خواهم از تیغت درون سینه صد روزن کنم

جان چرا آرم پیش گنجشکی که از بامش رود / مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم

صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار / از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

کی بود همسایهٔ جامی را شبان تیره خواب / بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درونم / بنگر بسرشک لاله‌گونم

زارم مکش این چنین خدا را / هرچند که یافتی زبونم

آیینت ترا بخوب رویی / آن گشت بعشق رهنمونم

هر لحظه چه پرسیم که چونی / هم خود بنگر ببین که چونم

یا لب بگشا بپرس حالم / یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی / اینست نوای ارغنونم

با رنجوری و مهجوری و دوری ساختیم / بزم وصل یار را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد زانجنس بازار رفا / تا جو زر در بوته غم صاف رنگش کداختیم

قامت ما جنگ شد و اندر سماع اهل درد / جز بتانون غمت این جنگ را ننواختیم

مردم الاّ بد جون جای خیالت را برشک / گرچه صد بار از پشن بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیک نامان زن که ما / بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست / در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از پیلک پیکان دور میریزد سرشک / کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

براه تو پیش صد بار زمین را خاک می بینم / سر چندین عزیزش پسته بر فتراک می بینم

بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را / چنین کان ترک کافرکیش را بی باک می بینم

بسی رو بر ترکان با نکر دد پایش آزرد / بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن / لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم

مرا حال دل آوان خود یاد می آید / ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب / که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / حاش مه که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را جون خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی بمن آواز سپاه تو کجی / وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

جان بدانم که دیگر جای کجا خواهی ساخت / این چنین کز غم و اندوه تو بگداختنم

شد جهان قالبم از ضعف که گر در نگری / هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

بر دی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یادکاری بجز چند رسان از دهنم

تا ری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از جنس فراموشانم / جون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا انچه من از جام غمش کردم نوش / چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

معاذالله از آن شبها که بود از حد فزون دردم / تو با اغیار میخوردی می و من خون همی خوردم

بروی این و آن هر که جو پیاله سر میزدی خنده / من از غم جون صراحی گریه خونین همی کردم

پری را جون روا باشد که گردد دیو همراه تو / من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میکردم

نسوزی این چنین در حیرتم گر شمه دانی / ز جان غصه فرسوده دل اندوه پروردم

جو جان و دل عنبر زی بگرفتاران کمن خوابی / جو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت آید از سر دن من ناله و آهی / بس از مردن برت گرد آورد باد صبا گردم

ببزم عیش یار از جام شوقم جرعه ای دادی / تبلاشی و می خواری جو جامی سر براوردم

نیاز برشکن جون نیاز مند توایم / ترحمی که اسیر خم کمند توایم

سواره دی بگلگشت و من هنوز از شوق / نهاده روی بخاک پی سمند توایم

بسوز جان و دل ما بر آی دیده بد / که بی نظیر جهانی و ما سپند توایم

چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن / که با سلسله عشق پای بند توایم

غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست / ز درد غیر چه باک ار پسند توایم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای / هنوز ما بهوای قد بلند توایم

بجام جم نکنم التفات جون جامی / چنین که مست می لعل نوش خند توایم

کی بود که ازین سوز درون باز رهم / یا ازین درد غم روزفزون باز رهم

جند طرح خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از در پی او بجنون باز رهم

فکر زلفش پریشانه زود از پی من / این نه ماریست که از وی بجنون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم / جون کنم یارب و از دست تو جون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا میخواهم / تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم / مدالله که باری جو تو یاری دارم

گردم از رخ بسرای اشک که این عطر وفا / یادگاری ز سم اسب سواری دارم

باغ من آن سر کویست و بهار آن گل روی / عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده ام دیده بر گذر باد صبا / چشم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بر زانوی غم مانده و خلقی نگران / که جوایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش جو منی را چه نصیب / این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

جون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم / بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن / این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره جو خورشید همه شاه و شبان / ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را
زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت
چون براه تو تنم خاک شود باد و سلامت
نرسید هیچکس ای جان بگرفتاری جامی

جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
من دران غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم
چشم خون بار که باری قد و رفتار تو بینم
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

جبین کافتاده دور از جان خویشم
بوصلم گر نسازی زنده این بس
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش
ربودی دل ز من جان و خرد نیز
ز سیلاب مژه شد خانه ام سست
بکم خوان و استخوانی ده که من
بران در ناله کردم گفت جامی

چگونه زنده ام حیران خویشم
که بینی کشتهٔ هجران خویشم
کرم کن زخمی از پیکان خویشم
وزین پس در غم ایمان خویشم
خراب این گریبان خویشم
که خوان میهمان خوان خویشم
مده درد سر از افغان خویشم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام
علیک الف صلوة و الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر
ز خان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص
کدام دل که ز داد باب نطق و اهل بیان
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است

شکسته مهر چو تو قدر بدر تمام
که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بهشتیان چه کشند از رحیق مسک ختام
بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام
لب نبرد بلطف مقال و حسن کلام
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

میرسد عید و کشتهٔ آنم
تیغ از کشتنم دریغ مدار
قتل عشاق را چه حاجت تیغ
هیچ با زندگی نمی ماند
عید خود خواندمت ولی از عید
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی
جامی آن رخ ندید و عید گذشت

که کند غمزهٔ تو قربانم
گر برآید درین هوس جانم
روی بنما که جان برافشانم
بی تو روزی که زنده میمانم
همه خندان من از تو گریانم
همه بی تو وعید میدانم
عید او را چه خسته چون خوانم

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
آرزوی جنة المأوا برون کردم ز دل
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
مردم از شوق تو معذورم اگر بی لطف

گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
پشت خم سرم بعد ازین کامروز را دا کنم
تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
جامی آستانهٔ شوق دگر انشا کنم

خواهم تن ز آتش دل سوخت خانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دیده دل
زین سان که گشت خانه ام از خون دیده تر
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه ای
سوی تو ره نماند مرا نیز بهانه

ایکه رسید دود برون زبانه هم
مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
سیلاب خون برون رود از آستانه هم
ترسم که از میان برود این فسانه هم
وای من آن زمان که نماند بهانه هم

گردی نشانه بود بر آن آستان زما
جامی ببخش زلف و رخت یافت زان دو

دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدان سان
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود

نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان
خوش آنکه من ز فراق نهاده باشم دل

بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف | به این درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانهٔ چشم محو گوهر کن و رسپک | ببام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت | بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
مکو بعشوه کزین خاک در بر و جایی | که من سگان ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کس از افغان من هر جا که من باشم | همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا پیش در | ولی آن سنگ را نابید بدان راهی که من باشم
مرا بر بود ذوق گفت و گوی آن پری زان پیمان | که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او | گهی با یاد مجنون که به عشکر کوهکن باشم
رقیبان تلخ گفتن تا کی چند از نشان درکش | که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
جهان بر بود خواب من که نابید چشم من هم | مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می پیمان تقوی جامی آن اولی | که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

نمای ساعد از آستین آن دم که خواهی بسملم | چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم

فارغ دلا از او و فروغ ای شمع مجلس عید ازین | گین شعله‌های آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من می طپم بر خاک ره | چلسی دی گو تا کند مرغی دگر زاب و گلم
تو بار ره بستی و دل خود از طرف محمل | ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن | زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بنازی لب نمند دل از من ربود | آن در کمین بنشسته خوش وین کرده افسون عاقلم
گشتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس | گر رشتهٔ جان بگسلد من دست از آن نگسلم

ز عشقت سینهٔ بی غم نه پسنم | ز شوق دیدهٔ بی نم نه پسنم
غم روی تو دارم جای آن هست | اگر بی بعد روی غم نه پسنم
مگو از غیر من مگسل که من خود | کسی غیر از تو در عالم نه پسنم
ز تو تر بیدل چند جفایی | من بی صبر و دل آن هم نه پسنم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت | برو کین ریش را مرهم نه پسنم
مپوش آن رخ مسا دار غمم هم | اگر روی ترا یکدم نه پسنم
بهر کس راز دل مگشای جامی | که در عالم کسی محرم نه پسنم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام | بیدل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بیخواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون ز ذوق نیشی مکن بس را که من | زخم تیغ تیز دیگر مانده ام (?)
رفته ام در باغ و وز شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من بجز طاعت مجوی | چون من اکنون بت شر مانده ام (?)

خوش آنکه بر خوان وصالت میهمان باشم | سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوبان زکت ترسم و گر نه تا سحر هر شب | بگرد کوی تو غمخوار زمان جاودان باشم (?)
بهر گونه که باشم از من هر روز نپسندی | نمیدانم چه سان میخواهمتم تا آنچنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا حالی | که تو باشی چنین در دیده من پنهان باشم
گشاده پرده از عارض مکن منع من از افغان | رها کن تا زمانی بلبل آن گلستان باشم

ز ناموس توام مقصود نام و ننگ تست ارنه | مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون | شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

عاشقان را موت جان از لعل شکر خند کن | گر نثار پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو | تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان تو سنت | رشتهٔ جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل | گوشهٔ چشمی بحال ناتوان چند کن
عکس لب در جام می بنمای آنگه خوش بنوش | شربت تلخ آنرا چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم | نقد جان پیشتر زمن کفارت سوگند کن
مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت | رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن | خجسته تر که مهی نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره بپوش | که چشم بر روی تو مشکل بود جهان دیدن
خوش است دل بملاقات ره روان درت | چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن

زبس که سینه بناخن همی کنم ز غمت — توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمربند ای دل — که جز خیال محالت از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن رعنا کشیده رسید — گرانست طاق آن دست و آن عنان دیدن
جان ز شوق تو جامی که اخت کز دل او — جوی ز جام خیالت توان دیدن

شدم بهر تو خاک راه خوبان — یکی زین سو خرامان ای شاه خوبان
زخورشید رخت جز پرتوی نیست — فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو بسر جان زانکه کردم — حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا گرچه در عالم سری بود — نهادم آن هم اندر راه خوبان
زدو لبخواهی است این که جامی — بود پیوسته دولتخواه خوبان

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حال من — ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من
زین سان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی — خواهد شد از کف عاقبت سررشته اقبال من
هر سو که تنها رو نهم تا بنگرم آن خورشید را — آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من

در گلشن عیش از دلم کم جو نوای خرمی — کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغبال من
خاموشی عشقم ربا ندارد شیوه بحث و جدل — رفت آنکه رفتی با فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آبرو — بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی زد رقم — زین مژده اقبال شد بیک مبارک فال من

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن — من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
ای گر بی نظاره ره بر کوی آن بت میکنی — یا ترک دین و دل بگو یا خود نظر زان سو مکن
رو ویشرم چمن ای باغبان شرمی بدار از روی او — پیش خان پرویش زین وصف گل خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی — روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد او می سوزدم هم گفتن غیری از او — رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمن نی ای چشم دلی از چشم سحرانگیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی بجان آمد پیکش از ناله و فریاد تو — شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون — آید براه دیده ز سرچشمه جوی خون

خواهم که لب بآه گشایم گهی ولی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را همین میکنم فسون
هر لحظه دل بنقش دگر پی برد ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده — کشتی بخت تیره گشت بدین پیش رهنمون
مردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کین آرزو ز حوصله ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکن از جفا — مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن — بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا — که پا برسبزه دگر گشت جویبار مکن
گل است آن کف پا گل به پیش آن خاری — بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف — چو لاله داغ نهان مرا آشکار مکن
چو خوی تلخ تو ام ناامید خواهد کشت — مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن
بهر دم از تو بسی لاف آب رو زده ام — مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی — خدایرا که چنین ناله های زار مکن

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من — می سوخت ز آتش تو دل دردناک من
سررشته وصال تو گر آمدی بکف — پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک نیست — دانم پیراستی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل — شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل — آمیختند با غم و درد آب و خاک من

بسیار غمت را نفس باز پس است این — پاس نفس دار که آخر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن — گر واسطه رحمت جاوید بس است این
ای بو الهوس از معرکه عشق و ملامت — بگذر بسلامت که نه جای کس است این
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل — در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزه چرخ خم چه کشد — مرغ دل محنت زده کارا قفس است این
گاهی که خرامی سر ما زیر قدم کن — انگار فتاده به زمین خار و خس است این
عمری بدرت جامی درماند بدربدر — یکبار بگفتی که برین در چه کس است این

بس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من / ببین صد حرف غم در سر خط از لوح مزار من

بگوید بس که آه آتشین از دل بر آوردم / سگت را داغها ماندست بر جان فگار من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه / فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم بنیان / که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای جان پس از عمری / برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن / که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نماند ار در دل / که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هرچند مینی عالمی صید کمند خویشتن / چندین خطا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت بر من از آن ابت جفا / حیفست کالایی بجز نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت / تن همه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بجوی سر کشد سرو سهی در بوستان / بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی گه گهی چندین شو حیران او / مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن / زیر لب افتاد و بالای ذقن

میکنم زان خال لب هر لحظه یاد / می نهم داغی بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و نرفت / شوق خال او هنوز از جان من

کم شد اندر پیرهن لاغر تنم / رشته کم باش گو زین پیرهن

آه عاشق گر نبودی خاره سوز / جا کجا در سنگ کردی کوه کن

سوخت جانم ز آتش آه ای دریغ / زود تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست / تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن / خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی راند از دست / بخود در پس خطا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز / خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خواهم / مرا رسوای هفت اقلیم کردن

سعادت مندی ماه رخت را / جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده / توان روی زمین پر سیم کردن

بگو جامی کمت از خس درین کوی / خسی را تا کی این تعظیم کردن

ای برخت هر نفس مهر دل افزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قد تو گشت صورت نون و القلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامهٔ ابداع را چون الف قامتت / مانده یک حرف خوش ورق کاف و نون

گر حرکت با سکون جمع ندیدست از آن / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوه کن از بیستون ساخت بصنعت ز سنگ / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت / جانی و صد گونه درد چشمی و صد گونه خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا / حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

مردم نگارا کین مجو با دوستداران این چنین / کافر سوارا کم کشش بر خاکساران بیش ازین

آهنگ یار و کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین

چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن / مپسند بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین

باز ای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه / بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

نعل سمندش جامیا حیفست کالاید بگل / بر ره گذار او مریز از دیده باران بیش ازین

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون / ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است / یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

کدام صبر و سکون داشتم بخود لیکن / چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غمت بر آمد دود / ترا چو کرد شکر خواب خط غالیه گون

همی فتاد ز بار غمت خانهٔ دل / اگر نه نیز تو بودی در آن خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزینهٔ دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر جوان ماه کشت جامی را / چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

کشیده بوده از چین بر جبین / چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین

ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت / گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

نگین چشم ترا بنده ایم بهر خدای / مپوش چشم عنایت ز بندگان نگین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال / ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم چو تو آیی و حال من پرسی / وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور / نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

ببین حقارت جامی که از هوای قدت / همای همت او طایریست سدره نشین

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن / ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید روشن همه عالم حجاب / از دل گرمم بر آهی حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم یکره آن لب ریخته گن / چند ام آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد ببزم شمع رخسار تو چون / گه بنازی مردن و گه از عتابی سوختن

دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا بکی / همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشق آمد شستن ارباب علم / دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز / مست را آری چه باک از کبابی سوختن

چند ز آشوب می آشفته بر انگیختن / پیش برون تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت / گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعده عشق چیست شرط محبت کدام / از همه بگریختن با غمت آمیختن

از تو بر انگیختن رخش و ز باد صبا / بر سر اهل وفا گرد بلا ریختن

جامی از آن قید زلف جست رهایی ولی / قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

ای ز خورشید رخت ماه بعد المشرقین / اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون در میان سر دهانت بین نهان / در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلی در کتف / تا بپای پیر شیخ شهرت جوی ما شیدست و شین

استخوانم شد ز غم صد پاره و سرپاره / تا زنان قمار پیشه دارد داغها چون کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش / گفت یارا پیچ است جامی این تمشی این این

من و فکر تو چه بینم جمال دگران / هم خیال تو مرا به که وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد / نگذارم که در آیی بخیال دگران

سر چه خود دوست برون میکنم از خلوت دل / کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامه او چه چه و ما دور دریغ / که بریدن نتوانیم ز بال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی / کی گشایی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان / با غمت جان بلافرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب / ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه‌ات را صد ره به پیکان دوختی / وان جراحت سر بسر آرزو خواهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب / در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش / جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب صف شکن / بر افکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش / تراشد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا / شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مه از بهر خدا ای مه / بپوش آن عارض و بازار او هر جا شکسته بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه نمی دانم / که تو مو دوش که دامن زن و طرف کله بشکن

سر مه خود را برابر داشت با گوی تو دانی چه / بزن چوگان و چون گویش جدا این گره بشکن

ز جام لعل او جامی از این بس باز گو ز نهی / اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

بپای اهل دل را قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت / نمی بیند خرد یکموی ما بین

لبت را گفتم ای جان این چه لطفیست / دهانت گفت پنهان حیث لااین

بوام از میکده بردم سبویی / مرا باد ابکر دن دایم این دین

ز جامی گر تو پرسی خواهی دین / برد فرمان تو بالراس و العین

مشو مسکین دلا مشغول چوگان باختن چندین / یکی چوگان حوالت کن بمن جان بازی من بین

نظر بر گوی داری این قدر گویی بپنداری / که سرگردان تر از گویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مبادا انکسار گردد آن کف نازک / مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

مه از جنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد / چو با این عشوه و دستان کنی جولان بر زین

چو تازی سر طرف توسن خدارا بهر آسایش / فرود الحفظ برد دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که پیدا بی / قران کرد دست خورشید جهان افروز با پروین
میندازار نظر جانا چنین یکباره جامی را / که هم دل در سر و کار تو کردن مبتلا هم دین

ای ز لعلت کام روح الامین / خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال / تو سهی قامت همان داری همین
در هم گر گویی از سر کن قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین
گر دهم کم نشیند باغبان / تا نشاندی کرد پی سرخ یاسمین
گر نه پشمینه منقه ماه رخت / بگذرد آن هم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران گشته اند / آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم / همچو نظم خویش در ثمین

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار و کمند افکن / شکرگفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی برخ ماه و کف آن پا / سواره هر کجا رانی پری با و پیکر توسن
سپاهی گشته شد هر گوشه تیر نظر کشا / جهانی فتنه شد هر جانب طرف کله مسکن

بصد خواری سرم افتاده در میدان عزیز شکن / ز کوه چین پا چون گوی یکبار شد بچوگان زن
درون پر شعله شوق و لب از آه می بندم / که می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا / غذا را استخوان من بر پیش سگانش افکن
جهان را ای فلک شبها بشمع مه چه افروزی / چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن
چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان بگذر / مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن
ازین باش گر رسید مرغ زجان طعمه بده جامی / که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

الله الله کیست مست باده ناز این چنین / کرده با خونین دلان بد مستی آغاز این چنین
چند بار سر کشم خواهم فکندن در رهش / گر رسد بار دیگر مست و سرانداز این چنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس / مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین
راز عشق را چو جان میخواستم دارم نهان / وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین
زاری میند مرا و انکه تغافل می کند / از چه شد نامهربان آن نازنین یا رب چنین
می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست / عشق ظالم یار بدخو چرخ ناساز این چنین
گر رسد جامی کشی پست زیر پای دوست / کی میان عاشقان گردی سرافراز این چنین

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان / ز روی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابر خان
شهنشاه فلک پسند که برداز دولت سر / قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینه دل تابش هلال مشکلها / کفش دریا و ساحل بار موجش قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست این نگار گون گلشن / ز قصر قدر او خشتی این فیروز رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی / گدای حضرت او بنده اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحش کردم خرد گفتا / منه پای امل زین پیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا / نوای عشرت باقی نوید عمر جاویدان

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن / هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را / از قدی نازتو بازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان / چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز / بهر آن گل بر سر غنچه دلال انگیختن
صورت جان هست در آینه رویت عیان / چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

جامی از چهره که گیرد طرح سوز و درد / طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ای خاک نعل توسنت افزوده آب روی من / در عشق از روز ازل با محنت و غم خوی من
هر روز بر شکل دیگر خود را برات افگنم / باشد ندانی کان منم چی بر جهت سوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد است موبمو / شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل / این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من
خوش انکه شب با پاسبان گویی که جامی را بران / تا چند باشد سنگ زن و جابر سگان کوی من

بوده آن روز دیرین میکده زردکشان / گر نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان می طلبی / بی نشانان نه شده زیشان نتوان یافت نشان
هر یکی از ماه وشان مظهر شان دیگرند / شان آن شاه که جان جلوه گری در همه شان
جان فدا ایش که بدبجوی ال گم شد کان / میرود کوی تکو و دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک / شاید آن ماه بدین سو گذرد جرعه فشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش از این باده بچش جامی و هم بچشان

جامی این حسرت تو پر بیش مپنداز که یار | همدم بی‌سر و پایان شود و دردکشان

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مستلای من
سرشک کرده جوی خون بر رخ من روان ولی
مهر و وفای من پس ترک جفای خود مکن
گر چو سگان مانده در پی محمل توام
نامه صنعت سیاه روانم اگر نه فضل تو
با همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
تا بگر شمه گفته مردم چشم جامیم

نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من
چرخ بسر قی سر کشد هودج کبریای من
خانهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من
پسند ناز جای تو خاک نیاز جای من
چشم سپهر می‌برد سرمه ز خاک پای من

این منم یا رب ز درد عاشقی زار این چنین
ای که می‌بینم ترا اکنون عنان دل بکف
بی رخت امید یاری نیست زیار امید لطف
در خور محرومی فاکر نیستم بهر خدا

کس مبادا در جهان هرگز گرفتار این چنین
حال من بین دل به ره از دست نهادی این چنین
آه من چون می‌زیم بخت آن چنان یار این چنین
از خطاهای خودم محروم مکن زار این چنین

نور چشم من چه واقع شد که با من چه بود
دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
گر به تیغ عشق جامی کشته شد ندیر چیست

گر نظر انداختی با یک بار این چنین
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین
عشق اگر این نیست خواهد گشت بسیار این چنین

زهی ابروت قبلهٔ پاک دینان
چه پنهان فتادت راز بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم
ترا دل خوش از چشم خوب رویی
شد از عشق سودای سر کوی جامی

بناز تو خوش خاطر نازنینان
که گم شد در و فکر باریک بینان
که زو بسته شد نطق سحرآفرینان
چه دانی غم و درد اندوهگینان
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من
من ندارم تاب بی‌دردی خدا را ای طبیب
خاک گشتم در رهت بگذر به من ای سرو ناز
رو بگلزار ارم ده ای باد صبا با باغبان

گرده آشوب غمت تاراج خواب و خور من
مرهمی فرما که مردم پیش کرد درد من
پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما | شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

قبای ناز در پوشی و نیاز پادشاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
چو کس را بار نبود در حریم حرمت باری
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرانی
بشیب و باد بیهراه ناپیدا و هم رهبر
قدم در کوی عشقش می‌نهی ای دل بپا جامی

کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
بسند نازپروران وحال دادخواهان بین
ز کوه چشمی بروزی سوی این روسیاهان بین
بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین
به تیغ بی‌نیازی کشته سر بر دادخواهان بین

صوفی متاع صومعه و من شراب کن
مستم ز نشوهٔ می لعل پری وشی
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد

پروانه سر تلافی عهد شباب کن
بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
موی سفید را ز می گلگون خضاب کن
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست | بر جبهه کاللهم پس کنی زان جناب کن

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
گر بجو ناله برون نقش و نگاریست چه باک
صد چشمت بدلبری ز پدکان آهو
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست

بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان
آن خیابان شیر نگاریست که گفتن نتوان
گل رخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخ یار چو به چشم و چراغ دگران
یار و پیمان بکسان وصل چه داریم طمع
دل چه بندم به وی و مهر که این ویرانه
با نوای باد صبا بوی کسی می‌یابم
وه که افسانهٔ جامی نشنیدی سر

سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
مشوار نه ز خدا عطر دماغ دگران
تا بپرداختی از لابه و لاغ دگران

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون | شدم رسوا منه دیگر ز نو نامم قدم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بل که آتشها | ز خاک داغداران فراق زد علم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت | که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی | نیاید خوش نویسا زین چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گر چه خوردم خون از آن عمری | بلی ننهد ز خم در خورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود آن | که می‌کشتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی | چه بودی گر قدم تنها دهی از ملک عدم بیرون

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان | دیوانهٔ جمال تو خیل پری‌وشان
خواهند سرو و گل که برامت شوند خاک | روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان
دی می‌شدی سواره و من بوسه می‌زدم | هر جا ز نعل اسب تو می‌یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را | کز جام نیم‌خورد خودم جرعه‌ای چشان
جامی که مرد تشنه‌لب از شوق لعل تو | می‌نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

هر بامداد کان مه آید سواره بیرون | آیند خلق شهری بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند و این دم | می‌افتند ز دیده دلهای پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و اینک اکنون | با دود آه یک یک همچون شراران بیرون
پیش رخش نیارد بود مجال جلوه | تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم | آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن | زین سان که رفت ما را از دست چاره بیرون
می‌کرد دی شماره خیل سگان خود را | وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من | غنچه‌سان بود داغشته بخون دل من
بی تو زین سان که بجان آمدم از بی‌خویشی | زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو | چون به بندند از این دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا | گر چه حیف است که باشد چو تویی قاتل من
این چه سوداست و چه سودا که ببازار غمت | سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد | دم نقد اشک چو خون پیشش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده | گر از این یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون | ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش | ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
گر نمی‌آید بهار ای عاشق شیدا چه باک | اینک آن گل تازه‌تر از صد بهار آمد برون
با که می‌نوشیده یا رب دوش کامروز آن حسن | چشم خواب‌آلوده و سر پر خمار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان | با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش بگرفت اگر چه میکند در سنگ جای | ناله و آهی که زین جان فکار آمد برون
دوش می‌گشتم بر آن در شد بپا خاری مرا | دیده می‌سودم بر آن چندانکه خار آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در مشطر | او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی | بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

هر کس که بیند آن لعل خندان | انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی | از سر نهاده بالابلندان

راه غمت را با آن درازی | پیموده صد پی شبگیرکندان
جعد بنفشه در باغ پیش تو | صاحب‌دلان را بندست و زندان
هرگز نباشد مه پیش تو | گر خود بخوبی گردد دوچندان
درد دل من دانی و لیکن | رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد صد رنج با خود | جز رنج صحبت با خودپسندان

نگار شوخ چشم تیز خشم تندخوی من | نمی‌بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
بروی من ز مژه خوناب و ز دل خونناب آمد | چه گویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد | ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی | سر مویی نگردد کم بر او پیش آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بی‌وفا هرگز | که این مسکین سرگردان چه می‌جوید بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خو گشت دیر است | بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
مگو جامی کز آن مشکین سلاسل پای دل بگسل | که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین / پر از سنگ گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری / همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند / بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت / چو خاشاک آب آورد من بین
مگو رنگی ندارد جامی از عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین

کس وصالت چنین نخواست که من / وز فراق چنین نکاست که من
گشته بر زر خم که عاشق تر / چهره زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی / نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درمانده جدایی تست / نه چنان از در تو جداست که من
کیست گفتم براستی چو قدت / سرو بالا کشیده راست که من
گفت جامی که پی بروی تو نیست / گر دل و دیده عمرهاست که من
بی تو هستم میان آتش و آب / باد صبح از میانه خاست که من

طره بشکن و جعد مشکسای خویش بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده / سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر / اندر رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
زار زنوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن / سر کشی از سر به سوی گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس / دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند می پرسی که این گونه چرا بیدل شدی / آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
می روی تند و جامی صد گرفتار از قفا / آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

تو جان پاکی بری ز آب و خاک ای نازنین / وانگه ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان ندیدن روی تو دادند جان بر بوی تو / اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن / از شوق آن بر خویشتن زد چاک چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون غم کی خورم / این بس که بر دل می برم داغت بخاک ای نازنین
دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یار بی / گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
با آنکه در دم شد فزون خواهم فغانم بشنوی / ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو / گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

آن کان چه بود و نبود از جهان نشان / والآن ما عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نماست / فالکل واحد یتجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور / نام تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او / نی حد ذات نهایت و نی عیان
فایض بود بجود بر اعیان انس و جن / ساری بود ز لطف از اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر / گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان زانکه سر عشق / سریست کس نگوی و حدیثش مدان

دل بجان درماند و آن جان جهان با دیگران / من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم / چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را / تا یکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان بیان بازی نشاید وین عجب کان سنگدل / یک زمان با ما نشیند یک زمان با دیگران

با من ار نامهربان شد نیست غم غم زان بود / کش بر غم خویش خیزم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست / جای آن دارد که نکشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو رخ نیکوی خود چون غیر بدگویی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را کشم بر دیده جا / تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن
کس نمی بینم که سحر چشم تو خواب من بست / پیش از این آن شوخ را تعلیم جادویی مکن
رسم تو دلجویی آمد این زمان کان زر بست / نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

با یار کوچ کرده که گوید پیام من / وانجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او / در نامه نگارش نویسید نام من
جانم بسید کز لب شیرین عوض دهم / رفت آخر و بگردن خود برد وام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود / چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را / کان آهوی رمیده شود صید رام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع / صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی بگوی کین همه مستی و شور چیست / کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

چه کمر بسته بکین ها با من / که خوشی با همه جز با من
چه خطا دیده ز من که ترا / شد گران طبع نازنین با من
که بکام تو زهر باد گران / خوشتر آید که انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر / باش همراه و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم / تا شوی یک لحظتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی / رفتم اینک نه دل نه دین با من

زهی چشم جهان بین روشن از تو / بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن گو خانه ام روشن ز پرتو / که پر ماهست بام و روزن از تو
رسوم دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان ستان بودی و غمزه / نبردی جان سلامت یک تن از تو

بدرد جیب تا دامن گر آید / جدا همچون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک / ندارد بوی آن تر دامن از تو
مگو همدم چه خواهی جامی از من / که غیر از تو نمی خواهم من از تو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو / با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو / قبله نباشد جز یکی گر چه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین / بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
شبها یکی تن چون کشم از تو غمان دل چنین / کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و رخسار حسن / یک شاخ نازک بین کزان رسته گلی سیراب دو
جانم فدای ساقی کان دم که نوشم جام می / نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو
شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی آورد / بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او / خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گر چه رخش همتش جولان برون از عرش داشت / خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باد گر بستان تو / بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق / آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خود راز میانش را چه آرم در میان / قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن / نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد / می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او / سرو خود را همچو سایه افکند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه گو منروش حسن / چون ندارد کس بدور عارضش پروای او
سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد / سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم چشم منست این روشنست / جای آن دارد که سازم هم بچشمم جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن / سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تران / گر بس خون ریختن هم خود دهد حلوای او
شد میسر وایه جامی که وصل دوست بود / باز اگر از وایه خود باز ماند وای او

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو / خوی تو گر هست این چنین صد جان فدای خوی تو
گه بر در بتخانه ام که در حریم خانقه / القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو
بادا ز زخم ناوک در سینه صد روزن مرا / باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای جاوشان شبها و بیم پاسبان / یا رب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه / زین پس بکنج میکده مایم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو / محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماندی این چنین / گر آب رویی داشتی پیش سگان کوی تو

غمزه ات کز مستی حشمت این همه بیداد او / در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او / لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر درد خانه / اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندگی نو شد دلم را از خط و زهر طرف / فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد او
با رقیب سنگدل زخم زبان گو سود / چون ازین پیکان نشد رخنه در پولاد او
رهبر دیر مغان شد پیر ما محمود باد / بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بس که شبها جامی از پی رو قدت نالد بلند — میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

من نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو — آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زین سان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین — ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — آه صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

صد ره بکشم خاک رهش در دیده‌ای باد سحر — روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف — آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

زین سان که خو گرفت دلم با وصال تو — وای من آن زمان که نه بینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته‌ای چو خواب خوش از چشم اشکبار — حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم بسر نهاده براتی که منت تو — ناگاه در پی و شود پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن چو زد رقم — بر لوح جان کلک مژه وصف حال تو

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو — بر جامی بود دم خرقه بمیخانه گرو

صرصر قهر ازل کو نشان مشعل مهر — بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند — شرح آن دفتر نبوشته ز بلبل بشنو

زده بر روی تو خرمن فلک از غیرت خوشه — گو بدان پس که نو خوشه پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند — در کشم تاج کیانی ز پی ترکیند و

دل به پی در پی مقصود دوید و نرسید — چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو

جامی این نامه من اقبال نه جای من و تست — ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو — تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق بر او صد دری بلا بگشود — رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک — چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی — رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که بی رود جانم — اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن بخیه در جواب آن لب — که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی — جفا مکن که شود فوت این ثواب از تو

بر نیاید جز خونم چند سوزی جان من بی او — مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن رهبری همراه خود جان را — که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده — چه داند تلخی عشقی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش — چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران — زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن — ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

از آن ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن — که آن مسکین بجان است از حیات خویشتن بی او

چون بسجده میخمد ای قبله من روی تو — پیش محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله‌گاه — وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود — سر نمی‌یارم بر آوردن ز شرم روی تو

بر مسلمانان شبیخونی و بیش هر سو که شد — صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو

گشت خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا — من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آن سنگ قد قامت موذن را چو دید — شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین — جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

چرخ اخضر گرد و چشم خوانست موج خون درون — شیشه سبزست و اشکم باده گلگون درون

شد جهان از اشک من دریا و می‌ترسم شود — غرقه از بار دل من زورق گردون درون

جا درون دل گرفتی چاکش از پیکان بدوز — تا نیاید ره خیال غیری از بیرون درون

رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ — جان من کو باشش یکبار دیگر افزون درون

عشق تو هوشم ز دل بربود و ترک غمزه‌ات — باده مست افتاده و مردافکن افیون درون

روی مجنون بود در لیلی ولی از بحر عشق — عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درون

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست — جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درون

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو — مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم تو شو

خرمن صبر شد بباد از غم غمزه کاه تو — لیک بود هزار ازین بر جو تویی به نیم جو

من که و فکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو — دل بکند غم زبون جان بکف بلا و
چند بهرزه صوفیا گوش نهی به بانگ نی — حالت و وجد بایدت ناله زار من شنو
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات — لعل حیات بخش تو داد بخستن جان نو

می بود عمر گرانمایه و ما غافل از و — وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از و
دلخوشی چند که ما هم سفر آن ماییم — چون شود دوری ما پس بهر منزل از و
خیز تا دامن آن تا ز گل آریم بکف — چند چون لاله نشینیم بداغ دل از و
شد سوی منزل سرشک از حد و نزدیک است — که پذیرد خلل این صورت آب و گل از و
جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود — جام می گیر مگر حل شود این مشکل از و

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در دام تو دلها تمام — دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را — زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق بخشیار کلک تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو

رم کنند از دام مرغان وحشی — جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای سر دارد مقام — بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالت طالع شد ز پس — بنده جامی را ز شام زلف تو

ای دل و دیده هر دو خانه تو — سر من خاک آستانه تو
کاش بر من رسد نه بر توسن — دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش می شوم از شوق — هر کجا می رود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه طربی — من و غمهای بی کرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی — دل من بس بود نشانه تو
جامیا بوی درد می آید — از غزلهای عاشقانه تو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او — صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر نه شب گرد بینمش — تر منزل گرد دو از رخ چو آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش — یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق — ترسم فغان من برد از دیده خواب او
گه پس سوال بوسه بجایی نگفت هیچ — یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو — با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود — تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارد محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد دم آشنا از تو
نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس — گسترده ما دام هوس کین صید نیفتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند — از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو — تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و جهان نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
جهان و دیده غیورند بر رخت که کنند — نظر بسوی تو از یکدیگر نهان هر دو

قران قوس قزح با هلال بس عجب است — خدای را بنما طاق ابروان هر دو
ازان میان و دهان قاصرند وهم و خرد — اگرچه خرده شناس اند و رازدان هر دو
نگار دینی و عقبی مپرس جامی را — که گرد در سر و کار تو این و آن هر دو

یشهد الله اینما بعد و — انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد — می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کما هو المنجی — و هو راج کما هو المرجو
گر تو را حمله در فضای وجود — هم خود انصاف ده بگو حق گو
ور همه اوست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دویی — لوح خاطر که نیست نیک دو

گر سرم خاک گشت در ره تو — باد جانا بسعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند — پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جان را
یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت بشهپر طاوس
می پراند مگس ز شکر تو

سپاه کی بین که آنچه خود را
دارد اندر صفا برابر تو

ای سیه باش که خامه بر دبروز
با خیال خط معنبر تو

جای پی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه ز پیاله تو

آن پسر و که شاه زند جهانی بهم او
هر سو که خرامد پی ما و قدم او

باشد پستم زیار کرم شکر که بگذشت
از حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از نگشم سوز درون هست که آتش
آخر نشود گر چه نشیند علم او

هر دم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم
شرمنده ام از مرحمت دم بدم او

بیت الحرم است درت چند نشینم
محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
همرنگ لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

آن عشق جوی فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

جامی در شهر منزل آلوده کان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

بستی چون نمودی روی نیکو
بر آمد نعره از انجم که یاهو

رنداموز مردم بانگ تیز
درین شیوه تو بگذاشتی ز آهو

برت هست آیتی در لطف و رخ نیز
که از بر خوانم این آیت که از رو

رستگم خواهد از زانو که بشتن
ز شوق چند گریم سر بزانو

همه صاحب دلان از ذوق کعبه
من بیدین و دل از ذوق آن کو

تن در خرقه گر کم گشت جای
چه شد گم گر از این پشمینه یک مو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد از جد مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که گردد پی دلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز از لب چو گرد لب میگون او

چون تمیز ای لطافت نیست وزنی سرو را
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گر چه از پستی و نازش از سر موی کمتست
یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی ز افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت هم از افسون او

ز هر سو بد اندر رویت نکو
حاک الله ای دوست من کل سو

بخون جگر میکشم جهن تو
همین است پیش توام آبرو

رسان نیز تا آب از تیغ خویش
که شد خشک از آتش دل گلو

مگو عاشقم بر فلان گفته
ز من این چه لایق بود خود بگو

منم آن گدا بر در میکده
که سازم پر از نشئه کدو

اگر کوزه ای شکستم چه شد
بجا مانه گیرم بگردن سبو

بهر جا چون تو منزل نساخت
دل جامی انجا نیاید فرو

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عام
بزرق و حیله کشی تا بر طیلسان و عمامه

ببوش جام مروق بسوز جامه ازرق
که خاص طالب جابت و عام عاشق جامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی
نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه

همای طارم قدسی ز همت تو نشاید
گر میل افسر شاهی کنی و طوق حمامه

ز عرض قصه باطول یافت نامه قاصد
خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه

فروغ روی تو تابان بود ز زلف مسلسل
کضوء لامع برق بموج خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
اقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

تعالی الله زهی شاه یگانه
زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم
تویی مقصود ما دیگر بهانه

نبیند چشم عارف عارض و خال
نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشق داستانی
نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را بجان خواهم در آغوش — گر موئی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد — سر خدمت بخاک آستانه

حدیث جم و جام لاف است و لابه — خوشا آن سر که با جام گوید و آبه
بیا تا می آباد کن کاخ عیشم — که رو در خراب نهاد این خرابه
نخواهم زدن دو قدح دست شستن — اگر به بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چو دارد — که حرف بقا داشتی بر کتابه
گفت جامی از جام خالی مباد — اجب دعوتی یا ولی الاجابه

منم امروز و اشک دانه دانه — که رفت از چشم آن دریگانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال — ندارد چاره مرغ از آب و دانه
زبس افسانه عشق تو خواندم — میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی — چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلند است — نماید پیش قد او میانه

مگو آن شوخ طفل است و نادان — که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس — که می بوسی بخدمت آستانه

الله الله چه نازنین شده — آفت عقل و هوش و دین شده
من جانم زنیدلی که پرس — تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ زچین طره عیان — غیرت لعبتان چین شده
زآتشین لعل آب دار خوشت — خاتم حسن را نگین شده
من بجان بسته کمین توام — بهر قتلم چه در کمین شده
گشته کم دلا بهنگر لبش — جون بکس غنچه ای انگبین شده
جامی از فکر آن دهان و میان — خرده دان و دقیقه بین شده

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه — اشرق شمس الضحی بنور محیاه
جند گریبان درم زشوق جمالش — بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصل سهی سرو با بلند مقامیست — کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

راز دل جم بجز جام دهان باز — گفت صراحی از آن فتاده در افواه
در دل سنگم نشین اگرچه ندارد — کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم بی تو چیست شعله جانسوز — آه که صد باره سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل بکجا ان درست را — همدم دیرینه است و یار هواخواه

ای بسر بر حسن جم آیین و کی شکوه — از پیک جور و بار غمت پشت ما بکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است — گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه
سری که نانوشته همی خواندم از رخت — خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما زاهل صومعه — بازآ که این گره نگشاید ازین گروه
جامی بسی خویش ز جانان خبر نیافت — یا معشر الاحبه بالله خبروه

گشاد از پرده مشکین برقع آن ماه — اری فیه وجه الله جهره
زقدش شد چون درخت وادی طور — شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقه لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگاه

برویش ماه را از هیچ وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست پس نیست — مبادا دست کس زین گونه کوته
ته تابش صبا تا فرش گل ساخت — درون غنچه خون ست ته ته
بلطف قدره جامی زد و رفت — زهی لطف قد اعلی الله قدره

رمید آن آهوی مشکین زمن آه — نای عشق غزال گشت امواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده — که آن آهو کجا دارد چراگاه
زبان بگریخت چون وحشی غزالی — الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم — من از نادیدن آن نازنین ماه
زخون اشک من دانند مردم — وان لم اشک مما کنت القاه
منم از انتظار او شب و روز — نشسته گوش بر در چشم بر راه
زطیب عشق تو عطر کفن برد — چو شد با خاک جامی طاب مثواه

ای زهمه صورت خوب تو به — صورک الله علی صورته

روی تو آینهٔ حق بینی پایت
بلکه حق آینه و تو صورتی
صورت از آینه نباشد جدا
هر که سررشتهٔ وحدت نیافت
رشته یکی دان و گره صد هزار
هر که چو جامی بگره بند شد

در نظر مردم خود بین منه
وهم دوی سی را بمیان ره مده
انت به تحقق فانتبه
پیش وی این نکته بود مشتبه
کیست کزین رشته گشاید گره
گر بسر رشته رود باز به

ای بی تو ز دیده خواب رفته
بازا که ز رفتن تو ما را
هر جا تو سمند ناز رانده
در دورلت معاشران را
با آن همه نور ماه تابان
دریوزه کنان چو پیش پشت
خونابهٔ دل که ریخت جامی

وز هر مژه خون ناب رفته
از دیده در خوشاب رفته
خوبان همه در رکاب رفته
از سر هوس شراب رفته
پیش رخ تو ز تاب رفته
ماه آمده آفتاب رفته
خونیست که از کباب رفته

آیینه باش و عکس رخش بین در آینه
گفتم توان جمال تو دیدن نهفته گفت
ذرات کون آینه‌های جمال اوست
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند باده نوش
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد

مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
نقش دگر نموده رخش در هر آینه
ما پیشنا و بینک الا مباینه
فارغ شد از تموج احداث کاینه

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد
تویی دلخواه من تا رخ نمودی
کلهٔ کج نه که ترکی چون تو رعنا
سمند ناز جولان ده که امروز
سر جامی و خاک رهگذارت

بهذا نال زلیخی دام زلفاه
شبی فکر دراز و عمر کوتاه
روا شد کام من بر وجه دلخواه
نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سپاه خوب رویان را تویی شاه
چو خواهد خاک شد باری درین راه

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلکشی
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی
بلبل بی صبر و دل با خار ازان در پای خفت
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان
با سر ریشای و تاج کیانی جم نیافت

دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته
گز گل این باغ بوی بی وفایی یافته
گر ز شمش چند سنبل عطرسایی یافته
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
این چنین کز سر درونی سوز عشقت شعله زد
[illegible] مارا علم هم ز آتش دل هر جو ما
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس
سوخت جامی ز آتش عشق آن چنان کز وی نماند

برق عشقت خانهٔ بی خان و مانی سوخته
عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
با درون آتشین ز نیتم و جانی سوخته
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده‌ای
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده‌ای
جرعه‌ای از جام عشق خود بخاک افشانده‌ای
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده‌ای
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته‌ای
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
بیکسی جامی کم از عشق اسم ورسم خویش

پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده‌ای
شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده‌ای
ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده‌ای
آنگه از خود جلوه بر خود تمنا کرده‌ای
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده‌ای
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده‌ای
آفرین باد این گسی که پیدا کرده‌ای

اشکی که بر گل رخساره دو دیده
تا اشک رسیدت بروی تو چکویم
اشکست بروی تو ز عکسیت ز اشکم
از چشم ورخت اشک بهر جا که فتاده
اشک تو میان مژه در پاست که مردم
در سفت بوصف گهر اشک تو جامی

باران بهار است که بر لاله چکیده
گر رشک بروی من مسکین چه رسیده
کش دیده در آینهٔ رخسار تو دیده
گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده
زین سان سخن پاک ور وان کس نشنیده

میفکن بروز دگر قتل بنده / که روز دگر را که مرده که زنده
نبودم پسندیده صحبت تو / بدیدار یار دگر دم پسنده
دل سخت چون سنگ شرح اگر / زجایی که فرهاد در کوه کنده
زچاک گریبان تن نازک تو / مرا چاک در دامن جان فکنده
چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی / نیابی دل زنده از دلق ژنده

تا بسته بطرف عنبر فشان گره / عشاق را فتاده برگهای جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو / ناگه فکند زلف تواش بر زبان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد / چندین بشه برطرف بوستان گره
از خون گشاده بهر شکر خنده اش بچشم / او خوش بر غنچه مانده بر ابروان گره
ساقی بجام بس تو یک نکته گفت دوش / در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
تا بگره نیاورد از لطف آن میان / منگر خدای را زکمر بر میان گره
تا دید جامی آن گره زلف بر عذار / صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که زین متاع / در چین باد بسته بد آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی / بند در بر شده مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است / چند بنفشه بر گل خودرو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه ایست / خونها که بسته بر مژه او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده / هر چه جز عشق تو زالایش آن پاک شده
مرهم ریش کجایی وازین درد مرا / سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
تند مخرام به چمن سر طرفی شیفته / فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق / همه زین سرزنش روی چند موی باک شده
شعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه / شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که بیداشت بهر دم نظری / دور ما آمده خونخواره و بی باک شده
همعنان باد دیگرانی تو و مسکین جامی / مانده از دور و دل بسته فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده / نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج عزلتم بنشسته / بهر چه حکم تو بر پای خدمتم استاده
سگ توام بکمند جفا نوازشش کن / جو نیست عجب که ببازی شترم بقلاده
دلا بسند بهم شکافهای خدنگش / که بر تو آن همه درهای رحمت گشاده
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو / منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی / بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نه / گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل / گفت گویا واقف این چند خم در خم نه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو می نال پندارم تو در عالم نه
گفتمش می بر دل از رشک باران درد / گفت از آن باران چرا چون برگ خرم نه

گفتمش ز آن چاک شد پیکان هزاران دریغ / گفت با زخم خبان در خورد این مرهم نه
گفتم از شادی نخجیر باری زغم کم کن / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه
گفتم آن راز دهان با محرمان بنما نگفت / گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو راستین که کله کج نهاده / وی یاسمن گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری / وز نوع جن و انس نه از که زاده
نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی / بر شکل پیکر ورنه از سیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال / کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او / ای اشک خون گرفته تو خوش ایستاده
خود را میان راه فکندم بخشم گفت / یکسو نشین که در ره مردم فتاده
برخواستم که دست زنم در عنانش گفت / زین بیش سر اعنان دل از دست داده
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت / جامی برو که در پی من سر نهاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده / هوش و خرد بتازگی از ما ربوده

خضر پیش آن نه خط که ز لعل حیات بخش
گفتند ناسزای تو می گفت دی
هر که بلطف جانب ما کرده نظر
شبها چه غم ز محنت بی خوابی است
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است

دیگر باب زندگیش ره نموده
امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده
بر روی ما دریچه رحمت گشوده
زینسان که خوش بپسند راحت غنوده
روزی اگر فسانه مجنون شنوده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم
برون فتاده دل از پرده شکیب و نشود
مقلدان چه شناسند داغ هجر از ا
دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق

که رفت جان و جهانم وداع ما کرده
که طبع نازکش از من جرا شد آزرده
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
ز پا فتاد در آرزوی وصل ناخورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
تن تو کاه و جان نزار سوخته دل

گر نیست بره و خورشید هیچ جا روزه
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که پیدا شود چو ماه نو باریک
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو
ز روزه خوردن ما می مدار بیم گناه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
چو نیست بر شکرش دست رس برای

مرا فراق جمال تو داد روزه
کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
که ما بعذر تو داریم سالها روزه
که پیشه‌تر ازین در طریق ما روزه
با آب دیده و خون جگر گشا روزه

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده
بار قتل عاشقان را مروز با فردا فکند
گرنه ای زانها از عشق جوانی زنده دل
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن
بار خواهد سر زمان خواهم همین دم کشتن
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم

زندگی کی باشد و بال جان تو تا زنم
شاد زی ای آنکه بر امید تو دارند دم
در حقیقت مرده گر آشکارا زنم
گرچه ما مردیم دور از تو تو باری زنده
گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
غم مخور ای دل تو خود بهر همینها زنده
کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

ای ترا چون من هجر ویرانه دیوانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه
نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم ما
گر نجات دست برد من با مالم مکن
خانه و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق
بیدلان را نیست ره در بخت آباد وصال
جامی از یک جرعه جام غمت بیخود شد

پیش شمع عارضت ماه فلک پروانه
قصه یوسف مدور چو نیست افسانه
صرف راه تست اگر داریم در ویرانه
مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه
بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه
وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه

او میرسید و خلق ز هر سو نظاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
چون ما تتابان چند کنم نوحه در آن کوی
خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم
بخواند مارا اگر آن شوخ نداند

چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
مسکین من حیران کنم از راه کناره
هر که رسد پیش من آن ماه سواره
رخساره خراشیدن و پیراهن پاره
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
ای کاش برسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت در آن سنگ دل افسانه جامی

هر چند که خون می شود از وی دل خاره

رسید یار طریق جفا رها کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن قبا
فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از زلف
کشیده خط خطا بر من و نیارم برد
ولی ز لطف عمیمش امید می دارم
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر
نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر

گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
هزار پیرهن صبر را قبا کرده
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
گمان که رای صوابش درین خطا کرده
که خط عفو کشد بر گناه نا کرده
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

شبها من و خیال تو و کنج خانه
گردند عاشقان بجلت خونشان بریز
سوزد زبان خامه گهی شرح اشتیاق
خواهم عنان گرفتن ای شهسوار حسن

با تو ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
هر دم چه حاجتست که جویی بهانه
گر آتش غم تو برآرد زبانه
باشد بدین بهانه خورم تازیانه

ای دل فگار من ای ترک تند خوی
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو

بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه‌ای
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای
همچون تو صد گدا است بهر آستانه‌ای

گیتی می‌آید قبا پوشیده دامن برزده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش
در سرکم وه طبیبا چون نم هم خوشتر است
دم بدم خون میرود از چشم پرنم تا برا
هر کجا بنشین جامی باده با یاران نخست

شکل شهر آشوب او آتش بعالم درزده
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
زخم آن اشکی که در بالش مرا بر سر زده
بر رگ جان غمزه خون ریز او نشتر زده
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

رخ برافروخته ماه منور شده
در نکوی رخ تو روز بروز افزون است
نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است

قد برافراخته رشک صنوبر شده
دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
روح قدسی بدین شکل مصور شده
در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پستند همه سرو قدان
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر

جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
که بس از محنت بسیار میسر شده
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده
مران تند ای عماری دار لیلی چسته ره
بامیدی که آید آن مهی محمل نشین روزی
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا
بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی

غم و اندوه او با جان شیرین هم نفس مانده
که با صد بار دل هیهات مجنون باز پس مانده
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چه غم گر بلبل شیدا اگر در قفس مانده
گزان بستان گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه
گر کشی از پی نخجیر کهی صیدگاه آن
جمله خوبان بر خت خط غلامی دادند
بر ندارم ز رخت روی اگر پیر بود

بجمال تو که هستیم بجان نیکو خواه
برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه
پست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
چکنم گر ز ازل این گونه شدم روی براه

خواهم از غصه رقیب تو که ریزد خونم
در اشک و رخ زرد دم سرد گر گردون
جامی از جور رخت گه به تب و گه آه کشد

ناگه از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
حاصل خرمن من نیست بجز این دانه و کاه
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه
بشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی
چون دل نمی‌رهد ز غمت دیگران غمت
بگسست دل ز دام صبوری بپای او
جان گر ز غمت گریخت بدان طره اش سپار
چون نیست بر رخم جگر از میهمان شوی
جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت

چشمی بر این دو دیده در خون نشسته نه
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
آن هم بپاره و بر دل از غم برسته نه
از زلف خویش یک دو سه تار پیوسته نه
بندی بر این شکاری از دام جسته نه
پیش نمکان طعمه جگرهای بسته نه
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح

خلقی نهاده روی نظلم بخاک راه
مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد

برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه
باشد که سوی من بسر خشم کند نگاه
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر رویی نموده
نموده چهره خویش از روی خوبان
فروغ روی تو عالم بگیرد
نداند سر عشقت کس بجز تو
اگر مانند همه اعیان عالم
وگر نقش همه ذرات امکان
نگردد قدس ذات لایزالت
ثنای ذات تو جامی چه داند

بجز روی تو خود رویی نبوده
دل از عشاق بی سامان ربوده
ز زلفت گر شود تاری گشوده
که هم خود گفته هم خود شنوده
بخلوتخانه وحدت غنوده
شود ز آئینه هستی نموده
از آن یک گاه کاسته زین یک فزوده
چه گوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به زبه
دانه خال از ذقن چون نمود
گشت به از دانه خال آن ذقن
گفت زهی هر که بدید ابروت
نیست بچالاکی و چستی چو تو
غم چو دهی قیمت دل خستگان
پیش لب او جامی و بیهوده بهفت

یافت دلم منفعت ازو به
دانه چو هر گز ننماید زبه
گرچه بود میوه بی دانه به
نیست بلی جان کم از ازین
نی که میان بت بخندید گره
قیمت من هیچ ده و بیش ده
باده خور و مست شو و سر بنه

سلام الله ما ناحت حمامه
علی الکاف وادیه حلت
اگر در نامه درد دل نویسم
وگر با خامه سوز سینه گویم
همه عالم بطعن عشق بازی

لعقد الالف او جادت غمامه
سعاد بالسعادة والسلامه
شود گلگون زآب دیده نامه
علم بیرون زند آتش ز خامه
زبان بگشا دبر من خاص و عامه

نیاید قصه دوری بپایان
پشیمان شد ز لاف عشق جامی

ولو قلنا الی یوم القیامه
ولکن لیس یجدیه الندامه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه
چون می کنی خرام تکش زلف زیر پای
حیفست بر زمین کف پایت خدا را
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین
بر من بیک دو زخم جفا مرحمت مکن
ارباب عشق را چو ستایی مراتب
جامی که بحر دهش بی ادب مباش

بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
دام فریب در ره مردان دین منه
چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
من زنده ام هنوز کف تیغ کین منه
چون بنده کمین و سگ کمترین منه
سر جز بپای وی انجا جبین منه

ای خط تعشق زنو انگیخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو
دارم از زلف تو صد پاره دلی

مشک تر پیراهن گل ریخته
آب چشم با خون آمیخته
هر یک از موی دیگر آویخته

آهوان دیده فریب چشم تو
چشم من هر شب بجست و جوی دل
تا سر زلف تو از کف داده ام
جامی از وصف میانت قاصر است

هر کدام از گوشه ای بگریخته
خاک کویت را بمژگان بیخته
رشته جان از غمت بگسیخته
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

آب چشم تا بجای رفت و آهم تا بماه
شد معلم سپهر در تعلیم خلق اما چه سود
بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر
خاک پایت را نگه میدار داز روی برق
اقتم از شوق من گریان بپای سرو و گل
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش
نیست جامی را جز ابا این همه دعوی مهر

هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
خون نکرد استاد بجد عشقت در پیت آن طفل راه
کاه آب دیده مانع می شود که دود آه
آن سیه رو هیچ روی من نمی آرد نگاه
غنچه گشتم نیز هم دستی بهر شاخ گیاه
گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
زان رخ نیکو جز آیه احسن الله خواه

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
دیده از تو فتنه چند بابلا

زلفی از سر تا بپا او پیچیده
خطت آغاز دمیدن می کند
تو بلایی ور تو رستن عاقبت
تا بآن بالا بلا شد نام تو

هستی القصه ز سر تا پا بلا
یک سر مو ماند از ما تا بلا
عاقبت خوانند مردم با بلا
درد عا جامی بحیث الا بلا

عشق جانان نهاده خوان بلا
گر بگوید جواب بوسه بلی
خط بر آینه رخش زنگیست
با خیالش من از میان رفتم
حیرت عشق راه عقلم زد
چاره کار ما که تاند ساخت
فضل جامی پس این قدر که کند

ای جگرخوارگان صلات صلا
زان بلا بشنو قانعیم بلا
که دل و دین را از وست جلا
صار سینی خیاله بدلا
ارشدونی معاشر العقلا
جز خدا عز شانه و علا
خوشه چینی زخرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
ویران شده عشق تو معموره تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش / چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شود آن دل که توان شد / همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم / آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف شمایل / مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز / کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت / دریافت بیکجا نه همه دنیی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر می طلبی / ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر یک دو روز ماندم دور / لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است / بترس ز آه من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردنت چه خبر / بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق / فعادهمی و حزنی و زاد لی تعبی
به پیش شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق / مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ای برنگ من لعلت با می گلگون یکی / شد پی گلگون مراد و وز لبت با خون یکی
میدمد خط فسون بهر فریب عقل و هوش / هست با خط لعل میگونت در این افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آرایشم / در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش مجنون خورد و خون از دست لیلی می چکد / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان از آب چشمم کشتی میکنند / شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید / ور نه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی
گر کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن / گرچه آید در لطافت با دری مکنون یکی

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز مشکین نسیمت جاش تو / ز من سیج جانب مسکین بری
شد افزون ز افسون تو سوز دل / و میدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب / خود پیش تابنده تر اختری
بریدی بآن غنچه پیوند وصل / زدی بر بر گل مرا نشتری

ز میگون لبت دور جامی ام / ز خون جگر میکشد ساغری

سینه ام را چاک کن و اینجا درآی / خلوت خاص است در بگشا درآی
دل وثاق تست جانا دیده هم / گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است / یکدم از راه چشم خون پالا درآی
گو بمیر از درد تنهایی رقیب / پیش تنها ماندگان تنها درآی
سرو نازی سرکشی از سر بنه / جامی غمدیده کو از پا درآی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی / ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر محفلی / فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی / قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت / که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشمم ز اشک / روان کرده هر گوشه سایلی
از آن خشک ماندست راه حسن / که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که هست / ز تحصیل علم دگر حاصلی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی / عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارایی
ز نیم آن قد جانی قیامت سرو بستانی / رخ شمع شبستانی لب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون / دریغا گر تو بر حال من بیدل ببخشایی
اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد / اگر روزی قدم در پرسش من خسته فرمایی
لبالب شد ز خون ای جام لعلت ساغر چشمم / لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار سرکشش / قیامت خیزد از هر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران / اغثنی اخلائی اعینونی احبائی
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا / درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان زین / رها کن تا بمیرد جامی از کنج تنهایی

عاشق و رندم و خراباتی / فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل / کل شیء اراه مرآتی

کل وقت ای محباه — لیس الا عز او فاتی
کل حال از ذوق بلو آه — لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتی
جرعه‌ای کشیم و کو کشم — فی طریق الهوی کمالاتی
با خراباتیان نشستن جامی — بگسل از صوفیان طاماتی

آه دلم که درون از چشم روشن آمدی — خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می‌بینم ترا — گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
زاستخوان ما مباد آسیب پیکان ترا — ای که بر سپاه غرشکاران ناوک افکن آمدی
چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی — در همه فنها چو استادان یکفن آمدی
قصه ناکشتن من کشتی ای قاصد بدوب — قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوب رویان رفته بادامان پاک — پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی
جامی از آزادی آن سرو و گل رخ بند — چون درین بستان بزبان آور چو سوسن آمدی

گیم من چیدلی بی اعتباری — غریبی بی نصیبی خاکساری
جو برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم — ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته ترگشت — چه گیری بر دل از آشفته کاری
زمین گر خرده آید کمن عیب — ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک — رخی از زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیفست گر من — نشیند بر دل پاکت غباری
با همه خود خوش باش جامی — گزین دی بر دمد روزی بهاری

ای سبزه بر گل خطی فزایی — دل می فریبی جان می ربایی
مردم چه آیی از دیده در دل — خود را بمردم تا کی نمایی
شد عمر آخر در جستجویت — ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدایی

رخ نمایی تنگی قدر همه مشک ختا ن — لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر تو اسپار و غزل خوان کنی آهنگ سماع — راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل بصد شاخ شود شانه وش از رشک ترا — شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب چمن ای مطرب — وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
نسخت قدس بود جای اقامت جامی — تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

جمله جانها جسم و از جان توی — جان نخواهم سر که جانان توی
جان جان نسبت بتو نسبت ب — آنچه بالاتر ز جان جان توی
هرچه وگویم جز فهم ماست — آنچه از فهم بالاتر آن توی
تو نه پیدایی نه پنهان ای عجب — بل که هم پیدا و هم پنهان توی
عین اعیانی و این طرفه که باز — گشته ظاهر در همه اعیان توی
جلوه دادی ز سراپرده قدس قدم — جلوه گر در عرصه امکان توی
گرچه ویران شد دل جامی ز غم — نیست غم چون گنج آن ویران توی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی — بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی — ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بحسن صورت حسنی بغمزه آفت دینی — بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس پستانه فتنه زن و مردی — بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می گذرانم — گهی بپرس که با چه گونه می گذرانی
نگوییمت سوی خود خوان مرا بدین همه از تو — که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل — بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

ز مشک تر خطی داری و خالی — ندیدم از تو شیرین تر غزالی
رخش خورشید و از هر جانبش خط — کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم از سر — بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست — که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه هستم — ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو — ولی پیش تو هیچم در هیچ حالی

صد شعله از دل برزد زبانه / تا با غم تو کرد آشنایی

شد بر من این سر روشن که باشد / در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن پس از مهر خوبان / چون با دل خود بس می‌نیایی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی / دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت را گرفتم جان و دل / آن یکی بربود از من این یکی

سوی هر غمخواره داری نظر / مردم از غم جانب من بین یکی

خواب خوش باشد شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی

ناف کرده خوشه چین خرمنت / گر گشاید زلف از صد چین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده‌ام / کن حواله با لب شیرین یکی

عاشق مسکین بسی داری ولیک / همچو جامی زان همه مسکین یکی

وقت گل می ده مطرب دولتت باد ارزانی / دولتی چنین دریاب ای به دولت ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان / کرده صد مسلمان زار رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی / یک بیک بد عهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت و خوبی جاودان نمی‌ماند / داد بی‌نوایان ده پیش از آنکه نتوانی

می‌نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

می‌کشم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه می‌نیرزد / بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه می‌روی / جانم چو گل فشانده بدامان چه می‌روی

پر روی و جای سبزه و بحر جو یار نیست / از جویبار دیده گریان چه می‌روی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد / ای سنگدل تو سوی بدخشان چه می‌روی

شهری خراب می‌شود ای شکبو غزال / تو رو نهاده سوی بیابان چه می‌روی

جامی فتاد چون تن بی‌جان ز هجر تو / تن را چنین گذاشته ای جان چه می‌روی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی / جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

با همه بر صلحیم سبب چیست که تو / سنگ بیداد بکف کرده ره جنگ زنی

بگوی عشق جامی لب فرو بند / که باشد هر مقامی را مقالی

ای بالا همانکه میدانی / تو گلی ما همانکه میدانی

گر روی در چمن ز شرم قدت / رود از جا همانکه میدانی

پیش تو سیم ناب و اندر سیم / سنگ خارا همانکه میدانی

آهوی دام جسته و ترا / زلف دریا همانکه میدانی

گل سوری کجایت از رخ تست / مشک سارا همانکه میدانی

سر زلفت شب سیاه منست / رخ زیبا همانکه میدانی

با تو جامی نشست زند بجان / ور تو تنها همانکه میدانی

هر سر موبر تن من گر زبانی داشتی / از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من / بر در تو بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح گر چو دیدی آن پری / گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی / گر ز گل رخساره و ز غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو / طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو / گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

یاد دوران زندگی جامی نشد سیر از غمت / وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

چند گردم بهر لیلی گرد حی / نی ز لیلی پای می‌بینم نه پی

گر بمیرم در غم لیلی خویش / یا کرام الحی لا تنسوا علی

بر زبانم مهر لیلی تا بجند / در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی همی گویی نشان / اینما صادفتها ارسل الی

دیگران از خم می پستند و من / مست لیلی ام نه خم دیده نه می

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل / لیس فی قلبی سوی لیلای شی

دایه جامی همین لیلی بود / گر نباید دایه خود وای وی

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی / نداشتم من بیدل بجز این تمنایی

کجا کند چو تویی یاد چون منی سهات / همی پرم ز پی سکین خویش سودایی

هزار بوسه زنم زار زار روی پاپوت
چو در ره تو نشان پای من از کف پایی

دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست
که در زمانه نداری بحسن همتایی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست
ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی

ز رنج خار و ز تشویش باغبان شب و روز
بدین دل و جان چه کنم تماشایی

مده بعشوه صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

زچشمت چشم آن دارم که گاهی
کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد
که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم
نمی‌بینم ازین افزون گناهی

اگر بپذیری اینک می‌فرستم
ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آه سردم صبحدم بس
که دید از صبح صادق کس گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد با زو چه آهی

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری
ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت
لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن رضوان نمی‌دهم یک شاخ
از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری

برابروان شکن چین خدای این بس
که زیر هر شکن مو هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی چو حکم را چون تو
فروغ کوکب اقبال در جبین داری

بنحس بهمن مفلس چو از دو ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیشانی روی بر زمین داری

وحید تو ام زانکه جان را مرادی
الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
که صد جان ما را بر آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تند خویی
که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم
که سلطان دادی و شاه ودادی

چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل
ز طی بیابان ز قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

کهی در دل کهی در دیده باشی / دلم را خون کنی وز دیده پاشی

ز لوح خاطرم نقش تو یارا / تراشیدی خوشا این تب تراشی

خریداری تو زان وشد جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان در خروشم / که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست / چه گویم من تو هم دانسته باشی

اگر وصف ره میکنم ره توئی / وگر قصد ره مقصد ره توئی

وگر قصه سرو گویم بلند / مراد دلم قصه کوته توئی

مرا ادعا عشق تست و بران / بآن رخ دلیل موجه توئی

مگو غیر من کیست مقصود تو / که باید توئی ثم باید توئی

نمی خواهم این کارگاه دو رنگ / که گاهی منم رنگ آن گه توئی

بیک لعب رختم بدان عرصه کش / که هم بیدق آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس / کزان سر سربسته آگه توئی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی / هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی / ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی

گرچه صد خواری رسید هر دم ز دست غم مرا / من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم توئی

روز را دریوزه نور از شب تار منست / تا بآن روی چو شمع شب تارم توئی

آنکه جان میبازد و سر در نمی آری منم / وانکه خون میریزد و بر زاریم توئی

با که گویم درد خود یا رب درین شبهای غم / اگر از صبر کم و اندوه بسیارم توئی

گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار غم / خود فروشی بین که میگویم خریدارم توئی

گفته یار توام جامی مجو یار دگر / من کسی ای یار خواهم بود اگر یارم توئی

می زد صفیر شوق خزان دیده بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تاملی

گفتا ز سر ناله من آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو
ای وای اگر کند لب علت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
پیچان چو عاشقی که ندارد تحملی

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن
از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود را پی زدی بر عاشقان
عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من که گر
گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن
ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی
پی در آن کردی که در سر داشتی

آخر ای سرو خرامان ز که دامن چینی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب به پسته ز سخن لیک بجلوتگه جان
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون من خورد چه آزار دلم می طلبی
نوش کردی می با شیشه چرا می شکنی

میدهی یادم ازان لاله رخ ای باد بهار
خنده آتش من سوخته دل می فکنی

یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند
لیک شکرانه آرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشید
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

الله الله چه شوخ دیده کسی
که بزیبا دلیچ کس ز پسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس
گر دو عالم مراست بی تو بسی

از تو ام جز تو آرزوی نیست
انت سؤلی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده ام
با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل
روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان بازا
عمر بگذشت چند بوالهوسی

مجمره طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی

برکه بگذشتی فارغ از من نه پیام و نه علیک / می‌ندانم کرده‌ام تا دیده‌ام یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ پیرون آمدی / سنگ در سنگابهٔ سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی‌نوا بودم چو چنگ / هر کرم روزی بیرنکرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه‌ات / دور ما آمد چرا چون ناف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام / گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعلهٔ آتش بگردون برکشید / بر سر بازار سودای علم افراختی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی / آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا برفروزد بزم حسن / از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت‌نشین / جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست / عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوهٔ مردانت جز رندی چیست / خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی / شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد / در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی
نهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان / هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه / دارد همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
بی پردهٔ آب و گل یار ار بنمایی رو / خورشید درخشان را تا کی بگل آرایی
ای شمع عیان هر جا هر جا که شوی پیدا / گردد ز غمت شیدا صد عاشق شیدایی
جامی ز دویی بگسل یک‌رو شو و یکدل / باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

هوای نیکوان عیش است و شادی / مراد عشقبازان نامرادی
فداک یا غزال البین روحی / فان عاد قد هویت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت / ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی / بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل واد / ووصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و سر پای صد داغ / فؤادی وا فؤادی وا فؤادی
همین فریاد دارد جامی از تو / که جان داد از غم و دادش ندادی

گر بدانی که جهانی کشم از درد جدایی / بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی

درد پرورد توام من که و اندیشه درمان / کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی

دل ما حاصل ما بر تو ای شوخ چه قیمت / که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت / شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل بیزاران سان بکمند تو گرفتار شد ای / که توان داشت ببند پر خود چشم رهایی

بامدادان همه پس در پی مقصودی و جامی / اشک ریزان بسر کوی تو ناکی بدر آیی

هر دم بدین دگری خانه می‌کنی / همخانگی بمردم بیگانه می‌کنی

دل را نشان بزاویه هجر میدهی / دیوانه را مقام بویرانه می‌کنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر / چون خاک قالبم گل پیمانه می‌کنی

ای شمع بزم چون ترا کرم میکند / دلسوزی که بر سر پروانه می‌کنی

می پروری ز گریه دلا بهر خال او / از فیض ابر تربیت دانه می‌کنی

بگشا گره ز طره مشکین ای صبا / تا چند جعد سنبل تر شانه می‌کنی

جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه چیست / وقت است اگر عزیمت میخانه می‌کنی

ای فتنه چشم تو جهانی / می کن نظری بنا توانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوش کشیده کمانی

هر کس برت آورد متاعی / مایم و همین حقیر جانی

هستم سگی برآستانت / هرچند ز تو بپاسبانی

سرگشته عیش کی توان یافت / نایافته زان میان نشانی

گر اشک جو در قبولت افتد / در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض / صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزنست از ناوک صید افکنی / خانه دل را فروغی دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی / همچو گردون هر شمار شام پر خون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس / بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو / ز آتش رخسار تو یک شعله در گل خرمنی

پیشم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست
جامی بی‌خان و مان را مرده‌ام ای بدخو مران

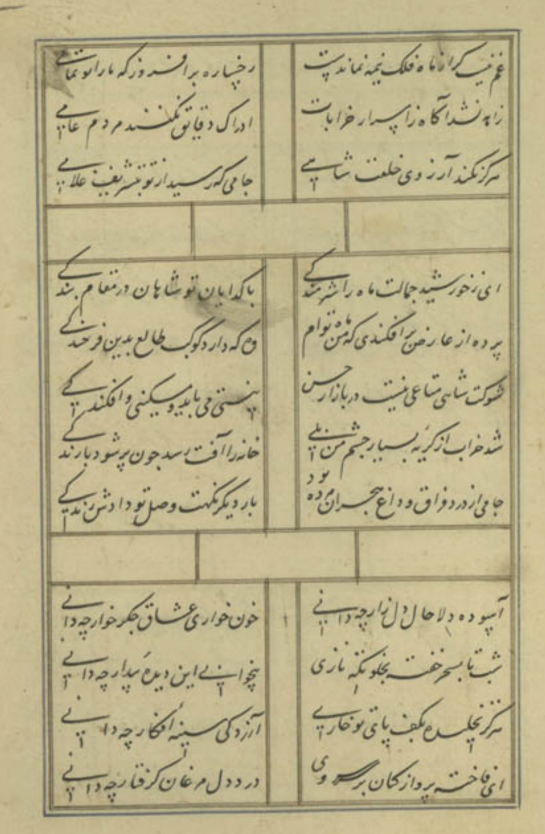
همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

این چنین خوب و نازنین که تویی
گر گلستان ختم نخشند
صحبت جان و تن نیارد تاب
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
جامی آخر بداغ دل سوزی

نبود سیمین چنین که تویی
نروم زان گل زمین که تویی
هوس هر دل حزین که تویی
باز ازین گونه در کمین که تویی
با چنین آه آتشین که تویی

ای عمر گرانمایه و ای جان گرامی
کردیم دل و دیده مقام تو ولی نیست
در پیش سگان در خود صد ره افزون
بر روی زمین آن کف پا حیف بود حیف

جانم بفدایت ز کجایی و چه نامی
معلوم که با خسته دلان در چه مقامی
دیدی و نگفتی که ازین خیل کدامی
بر دیده ما نه قدم آن دم که خرامی



غم نیست گر از ماه فلک نیمه نماندست
ز آن پور نشد آگاه ز اسرار خرابات
هرگز نکند آرزوی خلعت شاهی

رخساره برافروز که مارا تو تمامی
ادراک دقایق نکنند مردم عامی
جامی که رسید از تو بتشریف غلامی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
پرده از عارض برافگندی که من باده تو ام
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار حسن
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود

با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
پیش تو می باید و مسکینی و افکندگی
خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی
هرگز نخلید بکف پای تو خاری
ای فاخته پروازکنان بر سر کوی [illegible]

خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
بیچارگی این دل بیدار چه دانی
آزردگی سینه افگار چه دانی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه وروش مردم هشیار چه دانی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی
کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت
همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان و ز غم جان سکم اکنون
بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی بلب آمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو نگذشتی بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله چاکهاشان در کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

کاش بی‌بدل از سگان تو بودی
تا زمینیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم
آنچه بودی گر از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی
ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ امید ما کجا بشکفتی
گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول علائق
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظربازی و من طاقت دیدار
ای کاش نه بندی بر رخ خویش نقابی

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

ذوقی نه بر عشق گر از جانب عاشق
نبود گله‌ای و ز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو ز آب مژه جو رود خون
تا چند درین شهر نصیبم دم آبی

گیرم نگشایی نظر مهر بسویم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر صوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

با چنین قامت و بالا که توی
کیست سرو چمن آنجا که توی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که توی

چند گویی که بگو جان تو کیست
بخدا ای گل رعنا که توی

چون توانیم که عاشق نشویم
با چنین صورت زیبا که توی



جامیا شهره شوی زود بعشق / این چنین واله و شیدا که توئی

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی / ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست / نازی مکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت / صد سر فتاده چشم بود زیر هر سمی
گرمی کنم ز ناله ز شوق رخت مرنج / کز شوق گل خوشست ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ / هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمانش طبیبی
چو من عاشق بسی یابی و لیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفشند نوبهار خوبیت را / خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی / با ما چه موجبست که چون آب و آتشی
با سجو آب در قدمت سر نهاده ایم / ای سرو سرفراز سر از ما چه می کشی
می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو / پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال ترا نه مایه جمعیت این بس است / کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر / بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فرش قماش شد بزرق / خوش وقت بی عمامگی ما و بی قماشی
اگه ز تلخ کامی جامی کهی شوی / گر جام هجر مجو خودی جرعه چشی

از مهر ما متاب رخ ای ترک ماه روی / بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چه گویم که هست / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای بی نی مهر بگذری / مانند ماه و مهر بران خاک راه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگرست / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
از مهر ماه روی تو بس آه می کشم / شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو نزار / ای ماه مهرطلعت ازان بی‌نگاه روی

در قبای نیلگون تا جلوه‌گر دیدی ای پری / ره دگر ننمود در رخ زین پردهٔ نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد بر او چون روز روشن کآفتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچد دست نیلوفر بران / سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

رسم دوران است نیلوفر به زیر آب لیک / عکس این گردان تن نازک زهی صنعتگری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری ازان نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری

قدر چشمت جامی صاحب نظر دانست و بس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای که از شاخ گل لطیف‌تری / روی خود بین گل چه می‌نگری

خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سرکشی نمی‌گذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بی‌خبری

ره بکوی وصال آسان نیست / گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشایدم سگ کوی / گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست / نیست زین عاشقان دربدری

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول برخت می‌افتد / بامدادان که به صد جلوه برون می‌آیی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا / هیچگه بر من درویش نمی‌بخشایی

سوز من روشنت آن دم شود ای شمع چگل / که شبی سوخته باشی ز غم تنهایی

گر نه سر زنم بجوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای بتان وای ازین خون خوردن / تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل گفتا ز پی وصل سلاطین بگدا / پیش ازین در طلبش عمر چه می‌فرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب و جویایی

جامی از خیل سگان یار غلامان باشد / بندهٔ حلقه بگوش است چه می‌فرمایی

ای غمت آرزوی جان تا کی / درد تو مایهٔ درمان تا کی

گر تو فرمان نبری درما حیف / نشود بخت بفرمان تا کی

وه چه شمعی تو که روشن نکنی / هیچگه کلبهٔ احزان تا کی

از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش بافغان تا کی

آیت رحمتی ای ماه ولی / کی فرود آیی در شأن تا کی

جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا بقدم جان تا کی

گر تو این سرکشی از سر ننهی / جان کشم پیش تو جانان تا کی

جامی احسن که این طرز غزل / توان یافت بدیوان تا کی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که می‌نالی و اندوه که داری

گر مست تماشای گلی خیز چو بلبل / بگذر بتماشا که گلهای بهاری

چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

نی نی غلطم هست ترا غم و دردی / زان نه که چو گل بر سر بستی عماری

غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم / زنهار که از آبکش پابای

من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم / خواهم که چو آنجا رسی یاد من آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد بجز این شش / کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد به رهت دیده امید که روزی / باز آیی و بر روی نظر لطف گماری

بر سر آن کو سر ما خاک بودی کاشکی / پای مال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا گذر بودی بکوی او مرا روزی صبا / قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند به چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا / سینه‌ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن ران سمندش بر داغ / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و صید به فتراک او / بنده جامی هم بدان فتراک بودی کاشکی

خیل بتان برون ز شمارست و هر یکی / آری بود بستان هزاران و هر یکی

گردند عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد براستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل / بوسم که آن دو لعل سیه آلود که یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو
کان ملک را پسند بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که نیست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون دور ما رسید همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی
بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج
چرا ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
گرد و فراقش ار دو سه جام دگر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

هر چند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم ره تو خاک گردم
چون جلوه کنان سمند رانی

کو تیغ که پیش رویت امروز
داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست
گفتیم اگر تو دانی

ای باغ چمن ز جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگویمت به خدا یا فرشته‌
کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم مرا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید که راحت دل ما را به مرهمی
دل آن نیست دم بدم از بهر بردنش
عشوه چه می‌نمایی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم
مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی‌زند
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی
زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که برانش
روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی

پسوزی که مرا در جگر از آتش عشق است / جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو / یابند بهر ذره ز من بوی وفایی
داری سر خون ریز من اینک کفن و تیغ / با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو نخواهد بران نقش / گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده زنان میگذری چیست از من / من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب که خورسند شود جامی بیدل / روزی که نیابد ز تو تشریف دعایی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی / من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بقتل کشیدی ز غمزه تیغ / جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکارتر / تا خود تو مرهم دل افکار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم که هی بپرس / کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی / تو با کی و مونس و غمخوار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق / اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

المسمط

الا ای ماه اوج دلربایی / که خیل نیکوان را پادشایی
مکن تا می توانی بی وفایی / که دور است از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک / هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک / سواره هر که از راهی برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت / بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هیچ از خیل سگانت / که چندان خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست / که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست / نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را برد باد بهاری / بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری / بود چه گر کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل / غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل / هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم / بنزد کز نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم / تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

گر از دل ناله برگردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
چه دانی آشکارا و نهانم — ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد در ساز — مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز درد و غم کجا یابد رهایی

ترجیعات

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالم — بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان سپندست — بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود به خنده بگشای
تو جای درون جان گرفته — من می‌جویم ترا به هر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور در ره تو درآیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم به لب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی‌نشان خود — یک ذره نیافتم نشانت
گفتم سخنی ز من میانک — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی به جانم — سوگند همی خورم به جانت
از خاک در تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود به باد خاکم — چون گرد دانم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو به من چه کرد با من
زان بیش درون مرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا به بوی تو خوش — بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من

گفتی بنشین و با غمم ساز ... ورنه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را ... بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی ... سبحان الله چه ناز بینی
از مه تا تو چه بود فرق ... گو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت ... خوش چند شد بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست ... بسم الله اگر تو هم بر اینی
بنشسته مژه در کمان ابرو ... پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی ... وز عشوه فریب عقل و دینی
چون بخت امید آنکه هرگز ... با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو ... دادند مرا نشان با برو

ابرو بسوی خال کرد اشارت ... یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته آن خال ... میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد ... دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و اجمال ... دل را بستان بوجه نیکو
زین سان که ره طریق بستت ... بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی ... با درد امان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو نازپرور ... دلداده قامت صنوبر
گیرم که بهیده رسته سرو ... با قد تو کی شود برابر
نگرفته ببر نهال قدت ... از نخل امید چون خورم بر
عمری بنهفت نشسته بودم ... با اشک چو سیم و روی چون زر
میبرد بسینه راز عشقت ... از هر چه گمان برم نهان تر
چون راز دل من رمید و آن راز ... از پرده برون فتاد دیگر

گر صبر رمیده رام گردد ... دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز ... با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل ... چون غنچه درون پرده ناز
خواهی پیش خودم درون پرده ... یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش تو مرا سری هست ... چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بگذار ... بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من ... دیده بنظاره رخت باز
و آنگه شب و روز با خیالت ... در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

وایضاً له

ای بسوی تو چشم جان روشن ... وز فروغ رخت جهان روشن

رخ براه تو سوده هر گه پسین ... تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل ... همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود ... جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد ... بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست ... خانهٔ جان و دل از آن روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه ... تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بل که یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق بهیج الاشواق ... تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوزست ... نیست چون زهر تو تلخ مذاق
من که و خنده نشاط ای صبح ... خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازپرور و من ... کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب شو ان یافت ... لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند ... ای بجوی نه میان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بل که یک پرتو از جمال تو بس

می‌کشد غمزهٔ تو خنجر کین / می‌کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز / چند باشی چو غنچه پرده‌نشین
بی تو هر جا سرشک خون ریزم / لالهٔ خون‌چکان دمد ز زمین
شوان غره شد بدولت وصل / چون غم هجر دشمنی ز کمین
بر دخواب عدم مرا ای کاش / خاک کوی تو بودیم بالین
من که وجه وجوی عیش جهان / من که وآرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی‌آید / زانکه من دیده‌ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بل که یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان‌آرای
رفت عمرم بدرد هجران آه / سوخت جانم بداغ هجران وای

لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس فی رتبة الخلوص سرای
دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای
گر تنم دور ماند از برت چه عجب / چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست / تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بل که یک پرتو جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند / روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست وین چه زیبایی / که در و کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند / کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو یک دو روز مهمانند
دردمندان عشق بالمت / فارغ از جنت و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور و بی‌مانند
با چنین رخ که در بصومعه کی / باشد آن بی‌بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بل که یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک / ومن القلب لا یزول هواک
شوان دولت ز بر شسته وصل / جگرم گر فراق کرد دو چاک
برندارم ز خاک پای تو سر / گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جستجوی هیهات / تو پر و آی چون منی خاشاک
دامن وصلت از بدست آید / دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ / خود تو هم دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بل که یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طره دلاویزم / مست آن چشم فتنه‌انگیزم
چشم تو می‌فروش و لعل تو می / خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق بر بیند اشک خون هر جا / گر ز غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام و لیکن جان / گر پدید آید و جور بگریزم

نخورم بی تو شربت آب حیات / گر بخون جگر بیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری / مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم / دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بل که یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / راستی در جکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز / از رخت تازه‌تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس / که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان دارم / دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم / هر کجا بنگرم آشکار و نهفت
پیش از این گر نهفته می‌گفتم / بعد از این آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بل که یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قدر تو قد طوبی پست / رونق مهر ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل / عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام / کیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح ساده که بر او / جز خیال تو هیچ نقش نبست
خنده گویی بسر زنش که فلان / رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت / من که دانسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت / پیر او شد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفت و گوی لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبرپاش / در فشان آن دو لعل گوهرپوش
گشتی از وصل من چه بر خیزد / خیز جامی بعشق دیگر کوش

بر زبان بود تا این حدیث هنوز / که برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

مقطع

رخ زرد دارم ز دوری آن در / زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست گویی شب فرقت تو / تنی کو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعدت مشک تبت / تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم شهید محبت / بهشت مخلد نصیب محقر
بلبها ملیحی بگفتن فصیحی / بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

مقطعات

دلا منشین درین ویرانه چون جغد / سوی مرغان قدسی آشیان کن
بود گیتی درختی سر بسر شاخ / وز آن جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی / چو آزادی فتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جای مپسند تو پس همت بنخ آز / همچون خران بر آخور آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد / نزل بقا ز مائدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل / ملک جهان بدیدن روی جهانیان

بحک جو صفی خویش گفتم ای صدبار / رسیده پیک جنابت برآن گزینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا / که پاک بر دل همچو تو نیست کینهٔ من
بعشوه گفت ترا سینه گرچه صاف آید / گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

پی لقمه و خرقه هر لحظه / نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف / بعمری بود کهنه دلقی پسند

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد / بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند / آستین بر دنیی و بر اهل او

مشو مغرور حسن خوب رویان / بزلف دلکش و روی نگارین
گزینها کی برد دل سال دیگر / جهان کامسال از خوبان بیارین

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست / دریوزه از آنجا بدر او نتوان کرد
وین مثل هست که از فضلهٔ حیوان / نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل / همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که او هم / نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ای سهی قد که عمر تو اکثر / گشته مصروف نحو و تصریفت
قد و زلف ترا اگر بنده / کرد تعریف جای تشریفت
بنود این حسن نکته بر تو نهان / که الف لام بهر تعریفت

هر بی‌گوهر کو از پدر لافد ز فضل و هنر
شاخ بی‌برگ چه باشد از درخت میوه‌دار

فی‌المثل گر دیدی مردم بود نام مردم است
چون نیارد میوه بار از شمار هیزم است

بیشهٔ فقر جای شیران است
بیشهٔ مرد چیست نیک وجود
باد و اندیشه جمع شوان بود

شیر این بیشه باش تا باشی
مرد این بیشه باش تا باشی
بر یک اندیشه باش تا باشی

هر برق درخشان که براید ز بدخشان
برکوه استکم جو فتد پرتو آن برق

صد شعله از آن در دل افکار من افتد
لعل شود از چشم گهربار من افتد

بهشتی پیکری کز غایت حسن
سر آمد چشم او و دور خ شد

سیاه نیکو از ابو دیر خجل
فاغشی وجهه قطعا من اللیل

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
اهل همت را بود قاف قناعت فرص عین

راح راحت نیست در کام غم انجام طمع
کاسه را از کف منه کالیاس احدی الراحتین

همه آن رخ چرا کنم تشبیه
گرچه آمد مشبه به خوب

ترک تشبیه نا موجه به
مت صد بار از مشبه به

مطرب خوش لهجه را چون ادا باید نخست
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم
هر چه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر

تا و ش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
او ز نا هنجاری الحانش از هم بگسلد

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند
اگر مخالف طور تو باشد او ضاعش
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش

که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
عذاب روح شود صحبت ریایی او
مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن
منه ز منت هر سفله بار بر گردن

یک دو روز رود نعمتش ز دست ولی — بماندت ابد الدهر عار بر گردن

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا — چنانکه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت

اگر چه شعر فروغ از دروغ می‌گیرد
دروغ و راست درو هر چه بود راست نوشت

رباعیات

عمری بهوس باد هوا پیمودم — در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم — دست از همه باز داشتم آسودم

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت — وانگه ز طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت — بنشست و بداغ و درد دوری در ساخت

رخ بنمایی که ماه گردونست این — لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبترست — سبحان الله چه شکل موزونست این

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم — وانگه گله می‌کنی که رفتی ز برم
با این همه خاک باد بر فرق سرم — گر عهد و وفای تو بپایان نبرم

گر دولت وصل آشنایم چکنم — این راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بکوی او بسی می‌آیی — چون با دل خویش بر نیایم چکنم

گفتم که هوای او برون شد ز سرم — از خاک درش درد سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در می‌نگرم — صد بار گرفتارتر از پیشترم

عمری بشکیب می‌ستودم خود را — در شیوهٔ صبر می‌نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب — المنة لله آزمودم خود را

دور از رخت ای سنگدل سیمین تن — لم یبق من الوجود عین و اثر

هرچند که تلخ و جان‌ستان باشد مرگ
والله تواگر منه ادا پی وام

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
در ماتمشان کبود پوشید مگر
بی نی غلطم که در گلستان رخت
یکجای دمید نرگس و نیلوفر

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطه چو دید چشم سیهت
شرمنده شد و سر به یک گوشه نهاد

مردم غم آن ماه چگل میگویم
بی مهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامه غم بخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

با زلف تو نافه را نه مشکینی است
با روی تو ماه را نه از خودبینی است
شیرین لب خود مگر که آن بت خاله
کافتاد بران لب همه از شیرینی است

باز آکه عظیم دردناکم ز غمت
پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطولها هلاکم ز غمت

که در هوس روی نکو آویزم
که در پی زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم
از چین تو فی الحال در او آویزم

یارب دلم از بتان پرفتن برهان
وز خط خوش و عارض مهوشان برهان
بینی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

دردا و هزار بار دردا دردا
کام و زندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و از خویش
رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر — دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه به باد — انگار سیه شد ورق چند دگر

گر خاک سر کوی مذلت باشی — رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی
به زانکه به زرق و خودنمایی صد سال — شایستهٔ مقتدا و ملت باشی

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود — زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
وز زلف تعینات بر عارض ذات — هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

حاشا که نهم من از معما دامی — تا صید کنم ز نام جویی کامی
نخستم هوسی بود ز چون من کامی — بر صفحهٔ ایام بماند نامی

روزم بغم جهان فرسوده گذشت — شب در هوس بوده و نابوده گذشت

عمری که ازو دمی جهانی ارزد — القصه بفکرهای بیهوده گذشت

ای باد اگر بسوی بدخشان گذری — زنهار بر آن ماه درخشان گذری
گویی چه شود گر چو خور آسمان — یکبار دگر سوی خراسان گذری

یارب ز دو کون بی نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — پر من ز آن پر از غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا — خورشید صفت در همه ذرات ظهور

بر مپسند ناز خفته با دگران — حسد گو سر از نهفته با دگران
من نیستم اهل سخن این بس که رسد — در گوش من آنچه گفته با دگران

ای کاش بدانمی که من کیستمی
سرگشته درین جهان بی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی
ورنه بهزار دیده بگریستمی

پرخی ز رخ لعل بسنگ آوردن
وز گل بحیله بوی رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست
گر نور تو لمعه دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی
وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی
از من چو نشان عافیت می طلبی
سرگشته بود خواه ولی خواه نبی
در وادی ما درای با نعل سپی

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل
گر شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق من باشد
تا بتوانی چنین مشناس ای دل

از شرب مدام و لاف شرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشمم سرشک حسرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای دل پی دلدار نبودی هرگز
جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی حاصل
از بود خود انکار نبودی هرگز

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر

تا چند کنم توبه و تا کی شکنم   ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

از سبزهٔ صحرا اگر ای لاله‌عذار   هر جا بخط سبز الف کرده نگار
بر تختهٔ خاک کوی اطفال بهار   پیوسته الف مشق کنند از زنگار

این کاسه که من بی تو بلب می آرم   نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه   روز سیه خویش بشب می آرم

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو   وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرت در هر آیینه ترا   ای هژده هزار عالم آیینهٔ تو

کردم توبه شکستمش روز نخست   چون بشکستم بتوبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست   یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

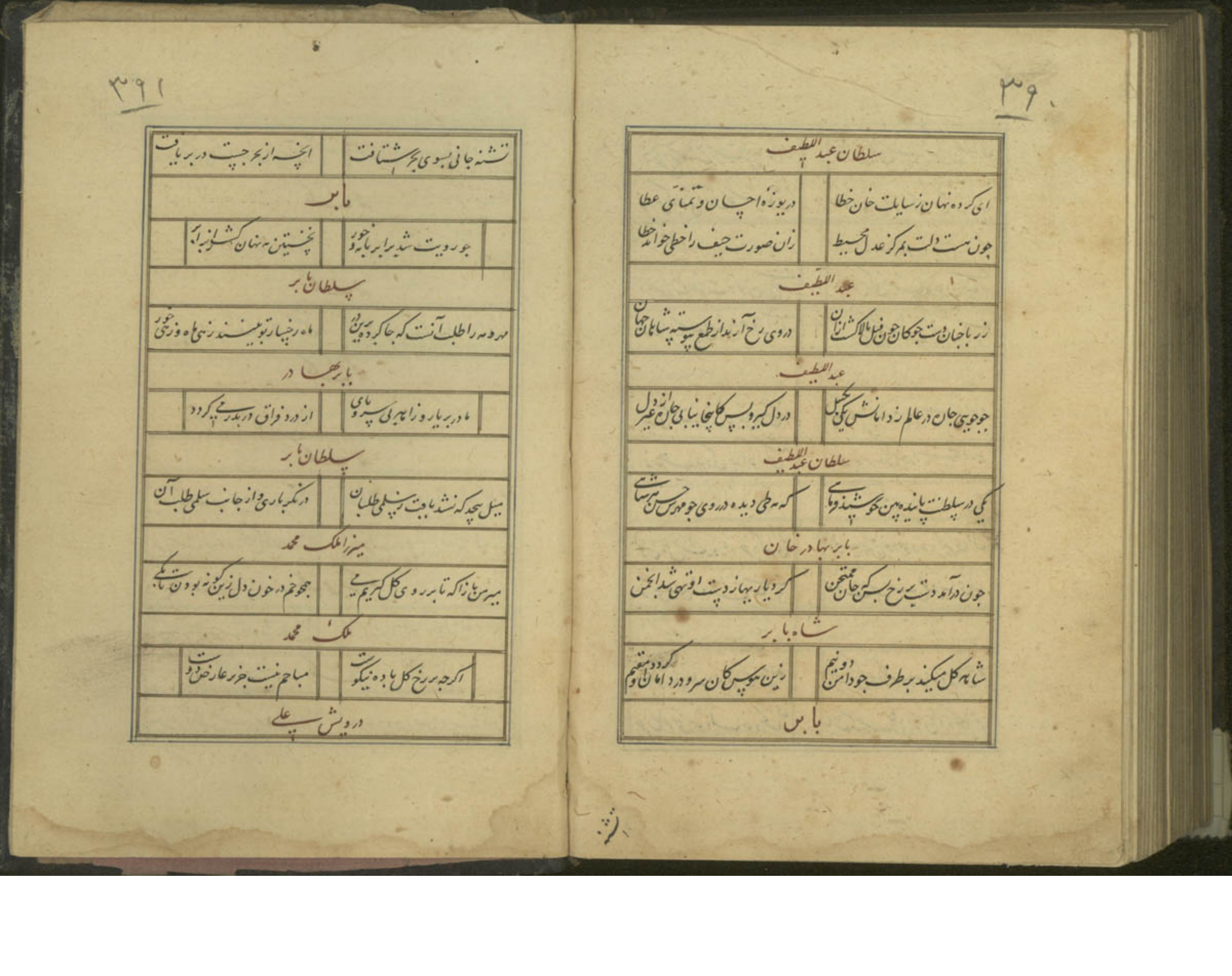
از نخر پیچ ششدر شش بدرآی   وز کشمکش سپهر سرکش بدرآی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم   از ناخوشی وجود خوش خوش بدرآی

در صورت صوت و لون هیچ بنمایی   در هیچ کنی مقام چون بنمایی
خود در لباس صوت و حرف آرایی   ور زمره گوش در آغوش آیی

چیزی که نه روی در بقا باشی ازو   آخر بهدف تیر فنا باشی ازو
از هر چه بمردگی جدا خواهی شد   آن به بزندگی جدا باشی ازو

چون اهل خرد راه خرد گیر ای دل   ور فیض وجود خود مدد گیر ای دل
خواهی برهی ز وحشت تنهایی   وحشت همه انس بخود گیر ای دل

در صورت جام دیدم آن روی مدام   زانسان که بود ظاهر از و باطن جام
چون جام تهی شود لب خود بگشای   باشد که رسد جامی ازان باده بکام



سلطان عبد اللطیف

ای کرده نهان ز سایلت خان خطا | دریوزه احسان و تمنای عطا
چون هست دلت به مرکز عدل محیط | زان صورت جیف را خطی خواند خطا

عبد اللطیف

زر باجان دست چوکان چون فیل ما لاکشت از آن | در روی رخ آرند از طمع پیوسته شاهان جهان

عبد اللطیف

جو جوی جان در عالم زد اما نشد یکی بحبل | در دل کبر و بس کا پنجا نیابی جان غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت پاینده چون خوشنود شد مای | که ره طی دیده در روی چو مهر حسن شاهی

بابر بهادر خان

چون درآمد دست بر رخ بس کین جان ممتحن | گرد یار بهار دست او تهی شد انجمن

شاه بابر

شاه کل میکند بر طرف جو دامن دو نیم | زین هوس کان سرو در دامان او گردد مقیم

بابر

تشنه جانی بسوی بحر اشتافت | آنچه از بحر جست در بر یافت

بابر

چو رویت شد برابر با چو خور | نخستین مه نهان گشت از ابر

سلطان بابر

مهر و مه را طلب آنست که جا گرد رخی | ماه رخسار تو بینند زمی ماه و زخور

بابر بهادر

ما در بر یار و زا بر بی سپر و پای | از درد فراق در بدری گردد

سلطان بابر

بیل نیچد که نشد بابت رنپلی طلبان | در نکه باری و از جانب سلمی طلب آن

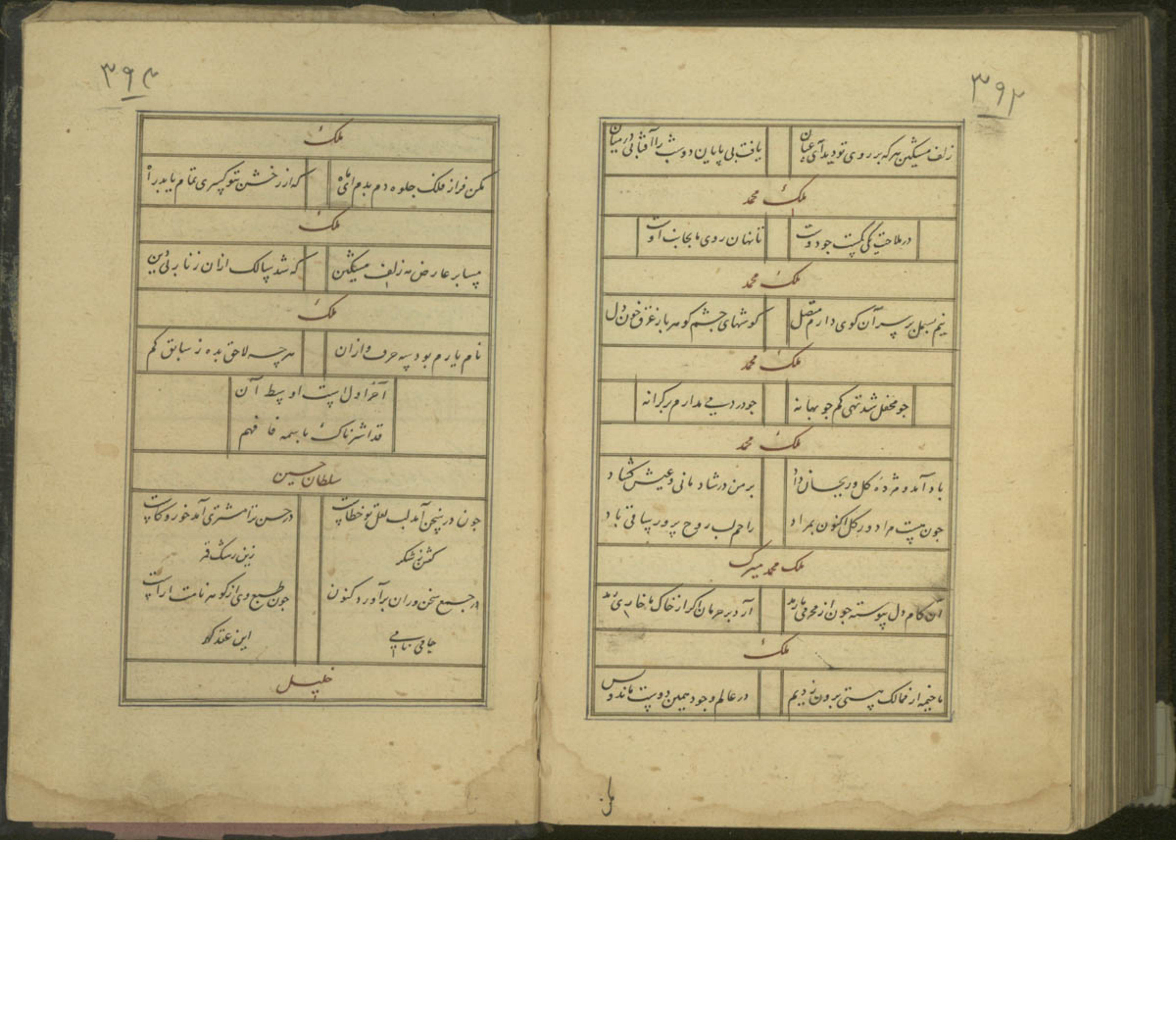
میرزا ملک محمد

پیر من باز که تا بر روی گل کرم می | همچو خم در خون دل زین گونه بود تا بکی

ملک محمد

اگر چه بر رخ گل باده نیکوست | مبا جام نیست جز به عارض دوست

درویش علی



زلف مسکین هر که بر روی تو دید آی عیان — یافت بی پایان دو شب را آفتابی در میان

ملک محمد

در ملاحت یک گپت جو دو دست — تا نهان روی ما بجانب آو ست

ملک محمد

نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل — گوشهای چشم کو هر باز غرق خون دل

ملک محمد

جو محفل شد تهی کم جو بهانه — جو در دست مدارم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده کل و ریحان داد — بر من در شادمانی و عیش گشاد
جون هست مراد و رکل اکنون بمراد — راحم لب روح پرور پیاپی باد

ملک محمد میرک

آن کام دل پیوسته جون از محرمی بارید — آرد بر حرمان اگر از خاک ما خار بی رید

ملک

ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم — در عالم وجود همین دو بیت ماند و بس

ملک

مکن فراز فلک جلوه دم بدم ای ماه — که از رخشن تو کسری تمام باید راه

ملک

مسپار عارض به زلف مسکین — که شد سیاه ایمان زنار بی دین

ملک

نام یارم بود سه حرف و از آن — هر چه لاحق بده ز سابق کم

آخر اول هست او وسط آن
قد اشر تاک با سمه فافهم

سلطان حسین

جون در سخن آمد لب لعل تو خطاب — کشن ز شکر
در جمع سخن وران بر آورد کنون — جای بنام
در حسن ز آمشتری آمد خورو کاب — زین رشک قمر
جون طبع وی از کوه نامت آراست — این عقد گهر

خلیل

درد اگر روز خرمی آخر بشب رسید | وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

صنع

ماه لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد | سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

صدر صفی

بهر بوی ز صحبت احباب | می رود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش هجران و ز شوق | بر سر پوچ خسکی می جوشم

حمزه

ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله | نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغی که زد بسرت مرا بر دل بیمار | باید بوصال قد و زلف تو مداوا

مطهر

می برم بر طرهٔ آشفته‌ات رشک ای پری | گرچه رو همسایه شد با آفتاب خاوری

ایاز

از من بیکسی دو گونه یاد آر | در یاری کوشش یار دیر آزار

میر علی

سر گرانیم مهر ماه رویت بابل آب | بل که ماه و مهر هم بیرون ز نیلی نشستند

بابوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که می بازد تیر | دوست را تا رگ دو نیم آنکه ز پای افکند

بابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صافی جام درخواه و آنگه | بکش ناز جانان که نامی برآری

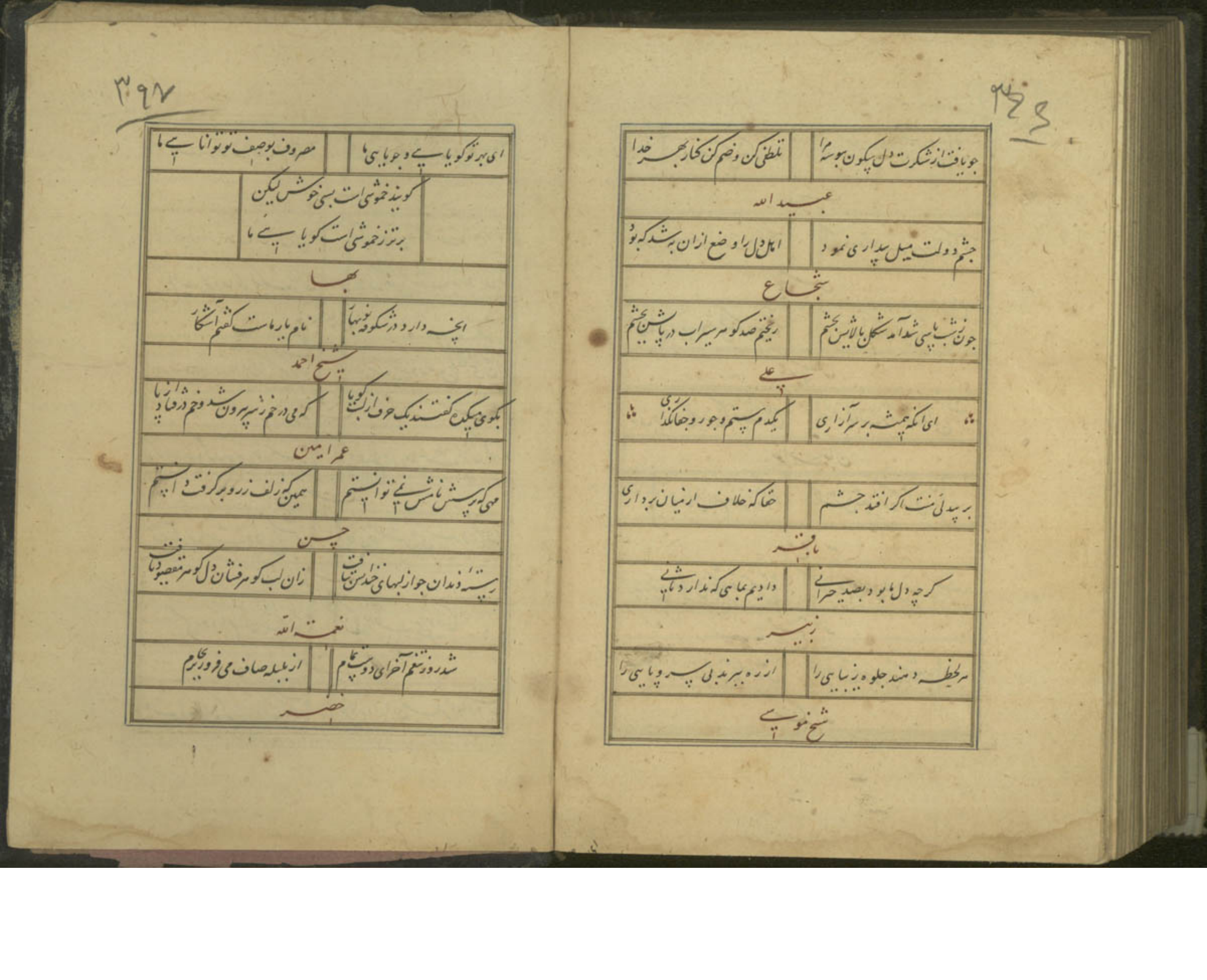
روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدش شیخ بدید | گفت طوبی له فی الحال ز طوبی ببرید

فتح الله

در صورت قبله جمالش | حالیست که سجده می برندش

شکر الله



۳۹۶

جو یافت از شکرت دل پیکون بوسه را — تلطفی کن و ضم کن کنار بهر خدا

عبید الله

چشم دولت میل بیداری نمود — اهل دل را وضع از آن بیشتر که بود

شجاع

چون ز تب یابسی شد آمد شکل بالاین بچشم — ریختم صد گوهر سیراب در پایین بچشم

سید علی

ای آنکه همیشه بر سر آزاری — یکدم ستم و جور و جفا نگذاری

بر بیدلی منت اگر افتد چشم — خطا که خلاف از میان برداری

باقر

گر چه دل ما بود بصد حیرانی — دادیم بما بی که ندارد ثانی

زبیر

هر لحظه دهند جلوه زیبایی را — از ره ببرند بی سر و پایی را

شیخ موسی

۳۹۷

ای بهر تو گویایی و جویایی ما — مصروف بوصف تو توانایی ما

گویند خموشی است بسی خوش لیکن
برتر ز خموشی است گویایی ما

بها

آنچه دارد در شکوفه نوبهار — نام یار ماست گفتم آشکار

شیخ احمد

بگو می میگیرند یک حرف از لب گویا — که می در خم ز شیر بیرون شد و خم در فتاد از پا

عمر امین

مهی که پرسش ناکس نمی توانستم — همین که زلف زره و برگرفت دانستم
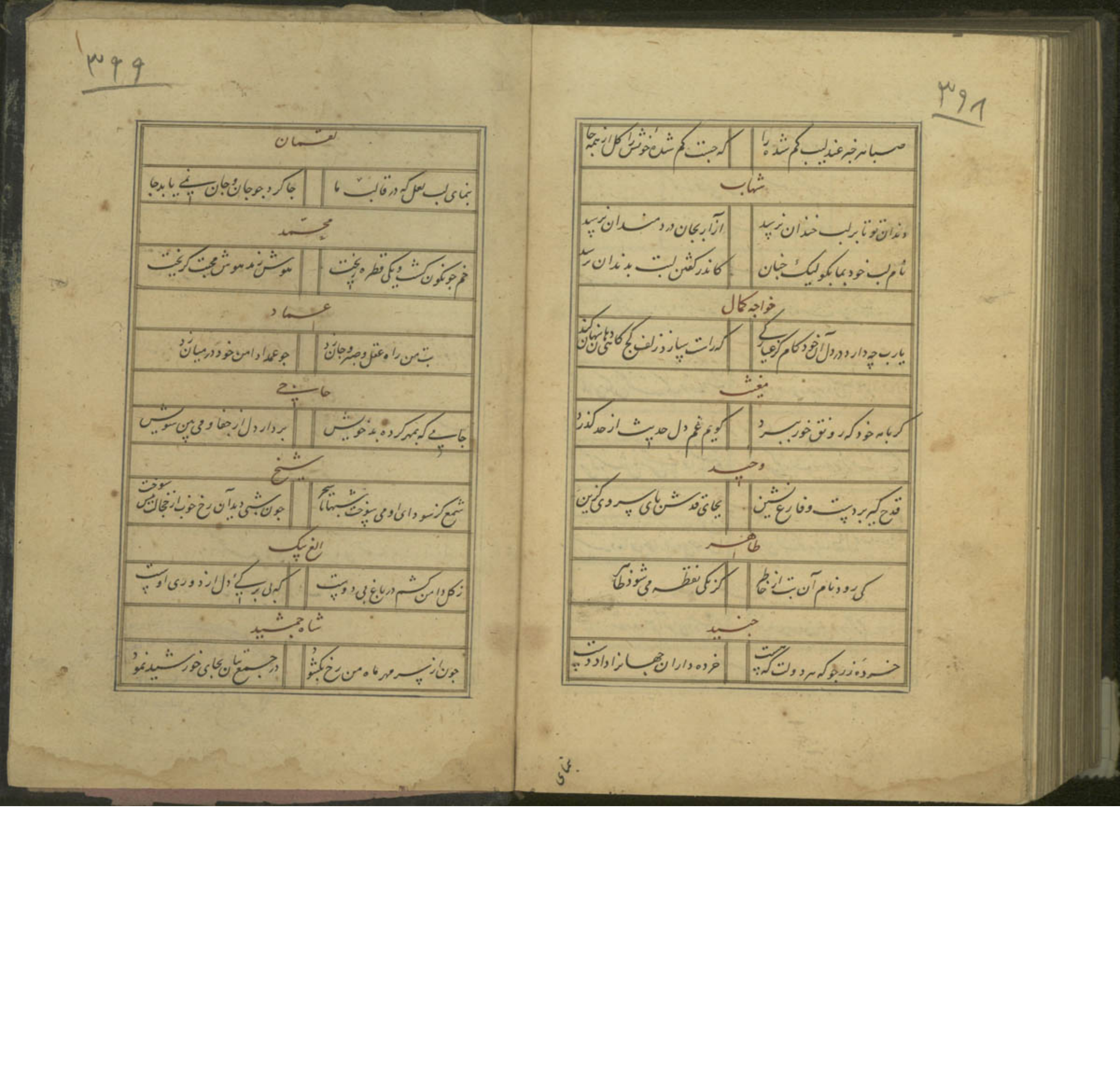
حسن

رسته دندان جو از لبهای خندان تافت — زان لب گوهرفشان دل گوهر مقصود یافت

نعمة الله

شد روز شنم آخر ای دوست تمام — از بلبله صاف می فرو ریزم جام

حصه



صبا به خبر عندلیب گم شده را ... که جست گم شده خویش را گل از همه جا

شهاب

دندان تو تا بر لب خندان نرسید ... آزار به جان دردمندان نرسید

نام لب خود بما بگو لیک چنان ... کاندر گفتن لبت به دندان نرسید

خواجه کمال

یارب چه دارد در دل آن خودکام عیارگی ... کز رات بسیار در زلف کج کافی نهان کند

مغیث

گر باده خود که رونق خور ببرد ... گویم غم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح بگیر بر دست و فارغ بنشین ... بجای قدسش های پسر دی گزین

طاهر

کی رود نام آن بت از خاطر ... کز یکی نقطه می شود طاهر

جنید

خرده زر جو که هر دولت که هست ... خرده داران جهان را داد دست

لقمان

بنمای لب لعل که در قالب ما ... جا کرد چو جان و جان بیاید بجا

محمد

خم چو نگون گشت و یکی قطره بریخت ... هوش نه مد هوش محبت گریخت

عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد ... چو عماد امن خود در میان زد

جامی

جامی که بمهر کرده بد خویش ... بردار دل از جفا و می بین سویش

شیخ

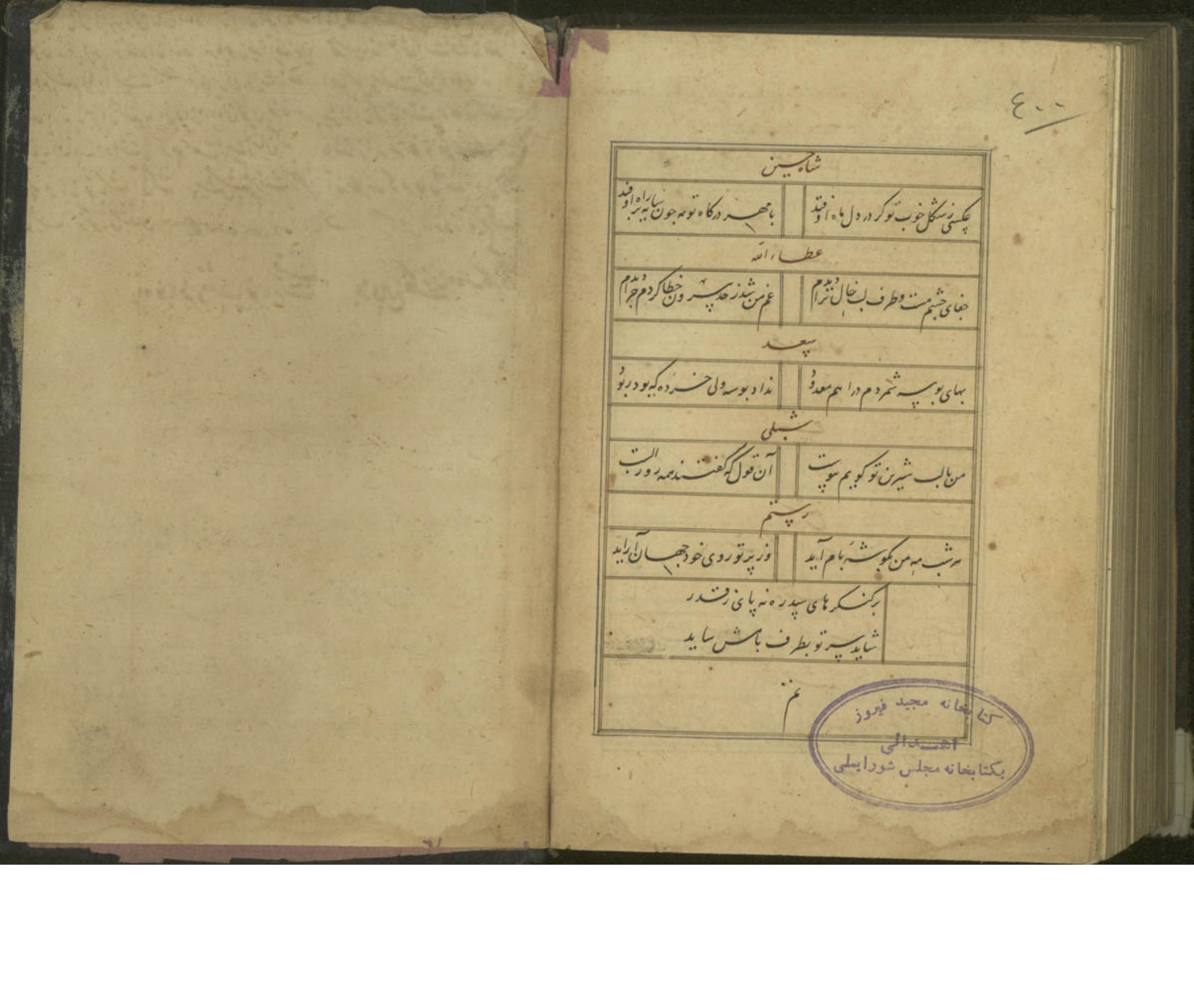
شمع گر نسوزد ای او می سوخت شبها تا سحر ... چون بشنید آن رخ خوب از خجالت بس سوخت

الغ بیگ

ز گل دامن کشم در باغ بی دوست ... که بی او بر گل دل از دوری اوست

شاه جمشید

چون از پس مهر ماه من رخ بگشود ... در جمع بتان بجای خورشید نمود



شاه حسین

چکسی ز شکل خوب تو گر در دل ماه افتد	با مهر درگاه تو به جون سایه بر راه او فتد

عطاء الله

جفای چشم مست و طرف لب خال ترا دیدم	غم من شد ز حد بیرون خطا کردم جرا دیدم

سعید

بهای بوسه شمردم درا هم معدود	نداد بوسه ولی خرده که بود ربود

شبلی

من با لب شیرین تو گویم سوپت	آن قول که گفتند همه روز الست

رستم

هر شب مه من بکوشه بام آید	وز پرتو روی خود جهان آراید

بر کنگرهای سدره نه پای ز قدر
شاید سپه تو بطرف بامش ساید

تم

شاهدان گر دلبری زین سان کنند   زاهدان را رخنه در ایمان کنند   هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد

گلرخانش دیده نرگسدان کنند   یار ما چون گیرد آغاز سماع   قدسیان در عرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته است   در کجا این ظلم بر انسان کنند   اصل کل وصلست لیکن اصل راز

[illegible] در تو به هجران کنند   ای جوان در دولتی گویی بزن   پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

تا نماید آفتاب دولتت   گر چو شمع آیینه رخشان کنند   عاشقان را بر سر خود حکم نیست

هر چه فرمان تو باشد آن کنند   پیش چشمم کمترست از قطره   آن حکایتها که در عمان کنند

در خسار تو گو تا عاشقان   همچو حافظ جان خود قربان کنند   سر بکش حافظ ز آه نیم شب

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب   بازی چرخ فلک زین دو سه کاری بکند

بسم الله الرحمن الرحیم

شهر ذی حجه روز پنجشنبه هیجدهم عید خم غدیر ... ساعت ... در طهران ...

... اقای ... حسن خان ... دام مجده العالی ... صحبت ...

بنی آدم اعضای یکدیگرند   که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار   دگر عضوها را نماند قرار

حرره ... الهمدانی



